

با صدای تلفن از خواب پریدم...

آه.. این دیگه کیه؟!..

با کرختی و چشمای بسته به سمت تلفن رفتم.. در همین حین نگام به ساعت روی میز افتاد.. اوه.. اوه.. دوازدهس که.. چقدر خوابیدم..

_ الو؟

+ سلام طنناز

خدای من.. به شدت شوکه شدم.. این که صدای طاهاست.. اون که منو فراموش کرده بود؟؟؟ چیکار داره؟!

+ الو؟ طنناز اونجایی؟

_ آره.. آره.. حالت خوبه؟

+ خوبم تو خوبی؟ اوضاع چطوره؟

_ هی... بد نیست می گذره

+ چه خبرا؟

_ سلامتی؟ چیزی شده زنگ زدی؟

+ چیزه طنناز میخواستم یه چیزی بهت بگم..

هه پس بگو.. احتمالاً پول کم آورده

_ بگو

+ راستش یکم دستم تنگه.. داری سیصد تومن بهم بدی؟؟؟

_ نخیر

+ باشه خدافظ

جوابشو ندادمو گوشه رو کوبوندم روی میز..

هه.. پول می خواد.. هنوز یادم نرفته چطوری خوارم کرد نامرد.. هنوزم وقتی بی کسی خودم یادم میاد دلم میخواد بمیرم..

یادمه وقتی پدر و مادرم فوت کردن ما فقط همو داشتیم.. با چندرغازی که اونا برامون گذاشته بودن زندگی رو می گذروندیم.. تا اینکه.. پای فاطمه به خونمون باز شد.. و سرآغازی شد واسه بدبختیامون...

فاطمه دختر همسایمون بود که مادرش فوت شده بود و پدرش مواد فروش بود.. نمیدونم کجا با طاها آشنا شده بود که داداشم یه دل نه صد دل عاشقش شد..

یه مدتی باهم دوست بودن و طاها روز به روز بیشتر عاشقش می شد.. طاها هر روز از من دور تر می شد و من نمی تونستم چیزی بگم.. اون روزا من یه دختر 16ساله بودم و هیچ کسی و نداشتم تا باهاش دردودل کنم.. بخاطر فاطمه کار پیدا کرد و مشغول شد..

بازم دلم خوش بود که داداشم داره روی پاهای خودش می ایسته..

یک سال بعد فاطمه با یه مراسم کوچک با طاها ازدواج کرد و به خونه ما اومد.. اولش با من کاری نداشت و سر به سرم نمی زاشت.. ولی من همیشه حس می کردم مزاحمم.. مزاحمی که هیچ جایی تو این زندگی نداشت.. چند ماه گذشت تا دعواها شروع شد..

فاطمه با بهونه های مختلف با من یکی به دو می کرد و بعضی وقتا هم طعنه می زد..

و چقدر دردناک بود زخم زبونایی که همشم حقیقت داشتن.. و اگرهم به طاها شکایت می کردم فاطمه با دلبری ها و ناز و عشوه هاش اون و علیه من می کرد و سهم من از این زندگی کتکای داداشم بود.. برادری که همیشه پشتم بود تا زمین نخوردم..

تا طعم بی کسی رو نچشم.. ولی افسوس که زندگی نمی خواست به من روی خوش نشون بده..

باورش برام خیلی سخت بود.. برادری که فقط به عشق من زندگی می کرد حالا برایش یه مهره اضافی توی بازی زندگی بودم.. روز به روز افسرده تر می شدم و همه این ها از تنهایی و کمبود محبت بود.. صبح تا شب تو خونه کار می کردم و حتی حق غذا خوردن با طاها رو هم نداشتم.. زندگی برام یه عقده شده بود که داشت ذره ذره روحمو می کشت..

تا اینکه یه شب وقتی از خواب بیدار شدم و رفتم تا آب بخورم...

با صدای زنگ در از مرور خاطرات بیرون آمدم.. به سمت در رفتم..

_کيه؟

+آیدام باز کن

درو باز کردم

+سلام..خوبی؟چه خبر؟

_سلامم_____

و خمیازه ای کشیدم..

+آه طنز نگو که تا الان خواب بودی؟لنگ ظهره..

_خب خوابم می اومد..دیشب ساعت سه رسیدم خونه

+پوووووف صدبار گفتم بیخیال این شغل لعنتی شو..خب یه کار دیگه پیدا کن

_نمیتونم آیدا..کار کجا بود؟کی حاضره به یه دختر بدون هیچ ضامن یا خانواده ای کار بده؟؟؟اصلا چه کاری

بلدم؟من فقط یه دختر 22ساله هستم که یه دیپلم ساده دارم..

+هعی چی بگم؟

_چای میخوری؟؟؟

+آره مرسی

به سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو روی گاز گذاشتم..بعد از دم کردی چای یک فنجون جلوی آیدا و یک

فنجون جلوی خودم گذاشتم..به بخارای چای خیره شدم و باز به گذشته رفتم..

درست دو ماه بعد از اون شب لعنتی از طاها جدا شدم..با ارثیه ام به سختی یک سوویت اجاره کردم و دنبال کار

گشتم..اون موقع تازه 18ساله شده بود..شبهها از ترس زیر پتو گریه می کردم تا خوابم می برد..خیلی شبا

مزا حمت های پسرا منو تا مرز سکتته می برد و این یادم می نداشت که چقدر بدبختم..اون موقع بود که با آیدا

آشنا شدم..

خونشون دقیقا روبه روی خونه ی منه..با کمک اون در یکی از زیبا ترین تالار های تهران کار پیدا کردم..اونجا

مثل بهشت میموند..حقوقش نسبتا خوب بود و کفاف زندگی منو می داد..اگرچه همیشه احساس خطر می

کردم..

+طناز..طناز..

_بله؟

+کجایی تو؟ چاییت یخ کرد!

چاییمو که دیگه سرد شده بود خوردم..

آیدا یکم دیگه پیشم موند و بعدم رفت.. امروز روز استراحتم بود اما فردا باید از صبح به تالار می رفتم.. و بازم عروسی.. دیگه انقدر عروسی دیده بودم که حالم بهم میخورد..

و عجیب بود که رئیس انقدر روی خوب برگذار شدن این عروسی تاکید داشت..

اووووف.. خسته شدم.. ولی هنوز کلی کار داریم.. تازه ساعت 10 شده.. عروسم که تازه قدم رنجه فرمودن.. ولی چقدر چهرش زیبا بود.. یه عروسی با شکوه.. چیزی که آرزوی یکی مثل منه.. دامادم که جای برادری خیلی خوشکله.. دوباره نفسم داشت می گرفت..

به سمت باغ رفتم.. پشت باغ.. فضای رویایی.. یه عالمه دارو درخت.. یه آبنمای زیبا.. یه بهشت کوچولو.. از بس درخت اونجا بود کسی این قسمتو نمی دید

و حتی اگه کسیم کاری می کرد کسی نمی فهمید..

احساس کردم یه صدایی شنیدم.. صدای فریاد.. اما صدای موزیک نمی زاشت تا بهتر بشنوم.. نزدیک تر رفتم.. کمی احساس ترس می کردم.. کف دستام عرق کرده بود.. نمی دونم.. یه حسی بهم می گفت چیز خوبی نیست.. تقریبا رسیدم.. اما با چیزی که دیدم زانوها و دست هام شروع به لرزیدن کردن.. قلبم انقدر تند می زد که می خواست سینمو بشکافه و بیرون بیاد.. عرق از تیره ی پشت کمرم رد شد..

خدای من..

اینجا چه خبره؟؟؟ به سختی خودمو پشت درخت کشیدم تا کسی منو نبینه..

مردی رو دیدم که تقریبا لخت بود.. دست و پاهاش به صندلی بسته شده بود.. و چهرش خون آلود بود.. روی شکمش و زانوش زخمای عمیقی بودن که نشون می داد تازه هستن..

از دیدن این صحنه احساس تهوع بهم دست داد.. با دستم جلوی دهنمو گرفتم تا گند کاری نکنم..

دور و ور اون مرد یه عالمه محافظ هیكلی اسلحه بدست بودن..با صدای تقریبا کلفت و نافذ یه مرد نگام به رو به روی اون مرد کشیده شد..

دستم از جلوی دهنم برداشتم..بهش نگاه کردم..لعنتی چشماش چرا این رنگیه..

مگه داریم؟؟؟!!

چشمایی که رنگشون به زردی می زد..

چه رنگ عجیبی..

با صدای آروم اما محکم گفت:

یک فرصت دیگه بهت میدم..واسه کی کار می کنی؟؟؟

مرد با ترس و تته پته گفت:

ب..بخدا من از طرف کسی نیومدم..اشتباه گرفتم..

مرد آروم بهش نزدیک شد..سیگاری از جیبش در آورد و روشنش کرد..

یه پک عمیق بهش زد..رو به روی مرد ایستاد..

دستشو گذاشت پشت گردن اون مرد و فریاد زد:

پس این نشونه روی گردنت چه می کنه؟؟؟

و بعدم صدای فریاد دلخراش مرد زخمی..

دهنم خشک شده بود..چشمامو بستم و دوباره باز کردم..خدای من..سیگار رو پشت گردنش خاموش کرده بود..

حرف بزن لعنتی..بگو از طرف کدوم بیشرفی اومدی..

مرد زخمی با تموم بی حالیش گفت:

منو بکش..من چیزی بهت نمیگم..

مرد اسلحه رو روی پیشونیش گذاشت و در کسری از ثانیه صدای شلیک پیچید..

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم جیغ بلندی کشیدم..

تا به خودم بیام و دستمو جلوی دهنم بزارم توجه همه ی اونا بهم جلب شد..دیگه باید اشهدمو میخوندم..امکان نداشت اونا منو زنده بزارن..دو قطره اشک از چشمم چکید و ناخودآگاه هق هق کردم..با تموم بی حالیم و با ته مونده ی جونم دوتا پا داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم و به طرف درختا دویدم..

سرم گیج می رفت..صدای مردو پشت سرم شنیدم که فریاد زد:بگیرینش..

صدای پاهاشو پشت سرم می شنیدم..صدای نفس زدنمو..عرقی که از بدنم می ریخت و کم کم نفسم داشت بند می اومد..احساس می کردم اینجا ته دنیاس و خودمو واسه هر اتفاقی آماده کردم..تو دلم از همه ی اطرافیانم حلالیت طلبیدم..یه لحظه جلوی چشمم سیاهی رفت و به یه درخت خوردم و نقش زمین شدم..

به محض اینکه سرمو بلند کردم سه تا مرد دیدم که توی اون تاریکی سایشون روم افتاده بود..

از ترس خودمو عقب کشیدم..اونا هم جلو می اومدن..یکی از اونا اسلحشو در آورد و به طرفم نشونه گرفت..

یه لحظه احساس کردم همه زندگیم مثل یه فیلم از جلوم رد شد..خیسی رو زیرم حس کردم..

چشامو بستم..صدای آماده کردن اسلحشو شنیدم..واسه بار آخر به صدای قلبم که به شدت تند و محکم می زدگوش دادم..

ولی چشمم سیاهی رفت و دنیا پیش چشمم تار شد..و به دنیای بی خبری پا گذاشتم..

با حس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم..بدنم سر شده بود..فکر کنم بخاطر خواب رفتگی دست و پاهام بود..
همه جا تاریک بود..هیچی رو نمی دیدم..

نمی دونم چرا اونا منو نکشتن!ولی از زنده بودنم خدارو شکر کردم..
دستام با طناب پشتم بسته شده بود..و همین طور پاهام..
یکم خودمو تکون دادم..باسنم خشک شده بود و اذیت می شدم..

دیدم اینجوری همیشه..شروع کردم به جیغ و داد کردن..

_آهای؟؟؟کسی نیست؟کمک؟کمکم کنین!!!!آه لعنتیا..

آهای؟

انقدر جیغ زدم که صدام گرفت..کثافتای قاتل آخه به من چیکار دارین؟
وقتی یادم میاد حالم بهم میخوره..و قلبم تند تند میزنه..
اونا چجوری یه آدمو کشتن؟خدایا اینا کین؟

والله ای آیدا..والله ای کارم..

خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟خدایا غلط کردم خواهش میکنم نجاتم بده..

از بدبختی خودم بغض توی گلوم گیر کرد..با صدای بلند زدم زیر گریه..

هق هقام دل سنگو هم آب می کرد..

دوباره شروع کردم به داد زدن..فحش دادن..خودمم نمی فهمیدم چی دارم میگم..

انقدر گفتم و گفتم تا چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با احساس حالت تهوع دوباره چشمامو باز کردم..خم شدم و بالا آوردم..از گرسنگی دلم ضعف می رفت..و چون معدم خالی بود فقط آب از دهنم بیرون می آمد..

به شدت احساس کوفتگی می کردم..پاهامو دیگه حس نمی کردم..حدود نیم ساعت گذشت تا صدای در آمد..

سرمو که بلند کردم اون فرد کلید بر قوزد و اتاق روشن شد..نور لامپ چشمامو زد ..به سرعت چشمامو بستم..

یک دقیقه بعد وقتی چشمام به نور عادت کرد؛چشمامو باز کردم و به فرد رو به روم نگاه کردم..یه خانم تقریبا 40ساله..با چهره ای احمو یک سینی غذا جلوم گذاشت و دستمو باز کرد..

دور دستمو که کبود شده بود کمی ماساژ دادم..دوباره به اون زن نگاه کردم و تا اومدم حرف بزنم از اتاق بیرون رفت و درم پشت سرش قفل کرد..

به سینی غذا نگاه کردم..یه کاسه سوپ..جوجه کباب..برنج..یه کاسه ماست و نوشابه..

با اینکه دیگه میلی به غذا نداشتم ولی برای رهایی از این حالت تهوع چند قاشق غذا خوردم..لقمه آخر توی گلوم موند و از شدت بغض دو قطره اشک روی گونم چکید..لقمه رو با زور نوشابه پایین فرستادم و کنار کشیدم..

به آینده نا معلوم فکر می کردم..قطعا چیز خوبی انتظارمو نمی کشید..و می دونستم این دیگه مثل مانا نیست که یه دفعه یه سرگرد عاشق پیداش بشه و منو نجات بده..

همین جور در فکر آینده مبهمم بودم که در با صدای بدی باز شد..دو مرد هیکلی با چهره ای ترسناک به سمتم اومدن..آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و خودمو به دیوار چسبوندم..

یک چشم بند روی چشمم گذاشتن و بازو هامو گرفتن و بلند کردن..

یکیشون با صدای وحشتناکی بهم گفت:

_صدات در بیاد تضمین نمیکنم زنده بمونی..فهمیدی؟

در حالی که نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم سرمو تند تند تکون دادم و گذاشتم سرنوشت منو هر جا که میخواد ببره..

چند دقیقه بود که اونا داشتن منو می بردن و من هیچ جارو نمی دیدم..

بعد از رد شدن از یه عالمه پله ایستادیم..مثل همیشه قلبم تند تند می زد و دهنم خشک شده بود..

یکی از اون مردا چشم بندمو برداشت..به رو به روم نگاه کردم..جلوی یک در قهوه ای رنگ بودیم..

مرد تقه ای به در زد..صدایی از داخل گفت:بیارینش

درو باز کرد و من و هل داد به داخل و بعدم درو بست..

جاهای طنابا روی پاهام و دستم زق زق می کردن و نمی تونستم درست روی پاهام بایستم..

اولین چیزی که توجهمو جلب کردی مردی با لباس دودی و شلوار پارچه ای تنگ مشکی..همون بود..خودشه همونی که اون مرد بیچاره رو کشت..با ترس و بدنی لرزان بهش نگاه کردم..

اونم با اون چشمای عجیبش که من تا حالا هم رنگشو ندیده بودم بهم نگاه کرد..

ترسو توی چشمم دید و پوزخندی زد..

آروم به سمتم قدم برداشت..

هر لحظه ضربان قلبم تند تر میشد و دهنم خشک تر..

سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم خدا رو توی دلم صدا زدم و دوباره چشمامو باز کردم..

سرمو بالا آوردم و وقتی صورتم در فاصله ی 10 سانتی صورتم دیدم از ترس هینی کشیدم و یک قدم عقب رفتم..

پوزخندی زد و گفت:

_ترسو تر از اون چیزی هستی که فکر می کردم..و البته خیلی بدشانس..چون دقیقاً در زمان نامناسب جای نامناسب تری پیدات شد و این خیلی برات بد شد ..

از بیچارگی شروع به التماس کردم:

+غلط کردم..توروخدا..من چیزی به کسی نمیگم..جون هرکی دوست داری بزار برم..بخدا به کسی چیزی نمیگم..
و شروع کردم به گریه کردن..

اما اون بی توجه بهم پشت کرد و پشت به یک میز ایستاد و با تمسخر بهم نگاه کرد..

_از دختری زر زرو اصلاً خوشم نیامد پس دهنتم ببند تا نکشمت..

از خشم توی کلامش لال شدم و سعی کردم گریه نکنم..

دیگه مطمئن شدم اینجا آخر دنیاس..

منتظر ایستادم تا بگه قراره چه بلایی سرم بیاره..

متفکر بهم خیره شد و بعد از یک دقیقه که برای من یک ساعت گذشت گفت:
_دوتا راه داری.. میتونی هرکدومو خواستی انتخاب کنی..

منتظر بهش نگاه کردم..

از استرس زیاد بازم حالت تهوع گرفتم.

+راه اول اینکه که واسه من کار کنی..در واقع مواد بفروشی..

با چشمایی که قد گردو شده بود بهش نگاه کردم..نه امکان نداشت همچین کاری کنم..حاضرم بمیرم ولی
جوونای مردمو بدبخت نکنم..

_هه..عمرآ..و راه دوم؟؟؟؟

با یه پوزخند جذاب گفت:

+بکشمتم..

از ترس ناخودآگاه هینی کشیدم..چی؟؟منو بکشه؟؟غلط کرده..مگه دست اینه؟؟اصلا مگه من میزارم..

با جسارتی که احتمالاً از قبر پدر بی پدرِ صدام آورده بودم گفتم:

_تو بی جا میکنی!کثافت رذل کی باشی بخوای منو بکشی؟مطمئن باش بمیرم مواد نمیفروشم..

یک ثانیه..

دو ثانیه..

سه ثانیه..

و انفجار..

با چشمایی که سرخ شده بود به طرفم اومد..رگ گردنش بیرون زده بود..

در کسری از ثانیه گلومو گرفت..با گردن از روی زمین بلندم کردو چسبوندم به دیوار..صورتتم سیاه شده بود..اینو حس می کردم..

هی دست و پا می زدم و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم..و اون بود که با عصبانیت بهم نگاه می کرد..
هرکاری میکردم پاهام به زمین نمیرسید..

نمی دونم چند ثانیه اکسیژن بهم نرسید که با صدای بدی به زمین خوردم..احساس کردم لگنم شکست..
نمی دونستم سرفه کنم یا نفس بکشم..

بعد از یک دقیقه که حالم سرجاش اومد سرمو بالا گرفتم..و در عین حال دو قطره اشک از چشمام چکید..
از بیچارگی خودم آتیش گرفتم..و برای بار هزارم خدارو صدا زدم..
با اون چشمای زردش بهم نگاه کرد و پوزخند زد..هنوزم آثار عصبانیت در چهرش بود..

روشو ازم گرفت و به سمت میز رفت..گوشی رو برداشت و شماره گرفت..

+بیا اتاق کارم

و قطع کرد..کف دستام عرق کرده بود..یعنی می خواد چیکار کنه؟با ترس بهش نگاه کردم..معنی نگاهمو خوند و
بازم پوزخند زد..

یک دقیقه بعد..

مردی هیکلی با اجازه ی این پسره وارد شد..من هنوزم روی زمین بودم..رنگم پریده بود..

+ببرش به اتاق و 20ضربه شلاق بهش بزن تا یاد بگیره با من باید چطوری حرف بزنه..

اسم شلاقو که آورد رفتم رو ویریه..دروغ نگم مثل سگ ترسیدم..غرور مرورو گذاشتم کنار و گفتم:

_توروخدا ببخش،غلط کردم..بخدا از دهنم در رفت..خواهش می کنم این کارو نکن..من میمیرم..

همین جور که من گل لقت می کردم اون مرد هیکلی بهم نزدیک می شد و من صدام لرزش بیشتری پیدا می کرد..

وقتی اون مرد با یک دستش بازومو گرفت و بلند کرد؛از دردش چشمام سیاهی رفت..منو کشون کشون برد و توجهی هم به التماس هام نکرد..

به در اتاقی رسیدیم..درو که باز کرد خشکم زد..زانو هام خم شد..

از دیدن اتاق وحشت کردم..خدای من..پر از لوازم و وسایل شکنجه..

بعضیاشونو به عمرم ندیده بودم..

اون مرد منو سمت یک میله برد که دست بندای مخصوصی بهش آویزان بود..

انگار که داشتن منو به سمت چوبه ی دار میبردن..هی خودمو عقب می کشیدم ولی زور اون مرد بیشتر بود..

بالاخره رسیدیم بهش..لعنتی..

دستامو بست و از داخل کمدی یک شلاق آورد..زبونم بسته شده بود..حتی ظاهرشم وحشتناک بود..چشمامو بستم و از خدا خواستم بهم قدرت بده تا بتونم دردشو تحمل کنم..

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که پشتم به شدت سوخت..

جیغم بلند شد..جوری که مطمئن بودم صداس تا هفت تا خونه اون ور تر میره..

ضربه ها زده می شد و من از دردش می سوختم و آرزو می کردم کاش خدا زودتر جونمو بگیره..
با هر ضربه توی دلم می شمردم تا زود تر تموم شه..

ضربه ی نهم بود که دیگه چیزی نفهمیدم..

با حس سوزش پشتم جیغ بلندی کشیدم و چشمامو باز کردم..تا اومدم تکون بخورم صدای یک زنو شنیدم..
+خانم لطفا تکون نخورین تا زخمتونو بشورم..

ای خدا لعنتت کنه..چجوری دلت اومد به این روزم بندازی!؟

پدرتو در میارم صبر کن..

البته خودمم می دونستم که دارم زر می زنم ولی خب حداقل دلم کمی خنک می شد..

اون زنه بعد از شستن و پانسمان کردن زخمام از اتاق بیرون رفت و من دوباره خوابیدم..

بی خبر از اینکه چه آینده ای در انتظارمه..

حدود یک هفته از اون روز گذشته بود و من هنوز تو این اتاق بودم..زخمام تقریبا خوب شده بود..همون خانمی که زخمامو تمیز کرده بود؛هر روز برام غذا می آورد و زخمامو پانسمان می کرد..و بعدم بیرون می رفت و درو قفل می کرد..

دیگه حالم از این اتاق بهم می خورد..

از بس به درودیواراش زل زدم دیوونه شدم..بدنم بوی بدی گرفته بود..

این یه هفته بخاطر زخمام نمی تونستم حمام کنم اما تصمیم گرفتم امروز که زخمام تقریبا خوب شدن حمام کنم..

خداروشکر که اتاق سرویس بهداشتی داشت.. به سمت کمد ها رفتم و درشونو باز کردم..

چند دست لباس اونجا بود..همشون هم نو بودند..برشون داشتم و به سرویس بهداشتی رفتم..

بعد از حمام کردن که البته با سختی زیادی بود روی تخت نشستم و به پیشنهادهای اون مرد فکر کردم..

هیچ جوهر نمیتونستم خودمو راضی کنم که مواد بفروشم..

ولی خب جونمم دوست داشتم..

دو راهی بدی بود..

نمی دونستم چجوری از این مخمصه خلاص شم..

در ادامه ی فکرام بودم که در با صدای بدی باز شد..دوباره اون مردا به سمتم اومدن..

ترسیده بودم..سعی می کردم خودمو به تخت بچسبونم..

بازوهامو گرفتن و بلندم کردن..

دوباره منو به سمت اون اتاق می بردن.. در این بین نگام به اطراف افتاد..

انگار که طبقه دوم بودیم چون راه پله ی بزرگی سمت چپ بود که به طبقه پایین تر منتهی می شد.. هر چه جلوتر می رفتیم فقط اتاق می دیدم.. خدایا اینا کین!؟..

چقدر اینجا اتاق هست..

به در اتاق که رسیدیم یکی از مردا تقه ای به در زد و مرد داخل اتاق گفت:
+بیا تو..

دوباره منو داخل هل دادن و درو بستن..

نگام دوباره به همون مرد مجهول افتاد..

همون مرد با چشمای زرد رنگ..

با نگاهی که سردی توش موج میزد گفت:

+بشین

روی صندلی نشستم.. بهش نگاه کردم.. موهای خرمایی رنگشو بالا زده بود..

این دفعه تپش اسپرت بود.. یک تیشرت سورمه ای و جین سفید..

همه ی اینارو در یک ثانیه نگاه کردم..

با اخم بهم خیره شد و با لحن محکم و قاطع گفت:

تصمیمتو گرفتی؟

باترس و التماس بهش نگاه کردم.. دیگه جرأت زبون درازی رو نداشتم..

_مَ..مَ..من نمی تونم این کارو کنم..

+بهتر.. پس باید بمیری..

و از پشت میز بلند شد..

داشتم از ترس سخته می کردم.. تو دلم رخت میشستن..

_خواهش می کنم منو نکش.. بخدا من به کسی چی..

وسط حرفم پرید و با صدای بلندی گفت:

+ببند دهنتم..حوصله ی شنیدن این اراجیفو ندارم..واسم کار میکنی یا نه؟؟

در حالی که اشک از چشمم سرازیر می شد گفتم:

_نه..نمی تونم

بغض توی گلوم نمی زاشت حرف بزنم..

و اون همچنان با نگاهی سرد بهم خیره بود..

با یک حرکت ناگهانی به سمتم اومد و اسلحه ای که نمی دونم از کجا آورد رو گذاشت روی پیشونیم..ضامنشو کشید..

من هنوز به مبل چسبیده بودم و اون پشت مبل ایستاده بود..

خم شد..جوری که نفس هاشو کنار گوشم حس می کردم..

+یک

_نه این کارو نکن من فقط 22سالمه

+دو

_نمیتونم لعنتی..نمیتونم

+سه

_باشه..باشه..هرکاری بخوای میکنم فقط منو نکش..

با یه پوزخند ازم دور شد و دوباره پشت میز نشست

+آفرین..تصمیم درستو گرفتی

با آشفته گی بهش نگاه می کردم..موبایلشو در آورد و شماره ای رو گرفت:

+بیاین ببرینش عمارت..

با ترس و نگرانی نگاه کردم..عمارت!؟اونجا دیگه کجاست؟
انگار که فکرمو خوندم..

+نترس..جای بدی نمیری..قراره حسابی بهت خوش بگذره..

داشتم به حرفش فکر می کردم که در با صدای تقه ای باز شد..
بازومو گرفتن و بردنم..

برای لحظه ای نگاه به چشمای زردش افتاد..

متفکر بهم زل زده بود..انگار اصلا تو این دنیا نبود..

و بالاخره از اون اتاق بیرون اومدیم..

دوباره چشم بندی روی چشمام گذاشتن..حدود دو دقیقه بود که داشتن منو می بردن که احساس کردم هوای
آزاد بهم خورد..احساس خیلی خوبی داشتم..

امیدوار بودم دیگه به این عمارت نیام ولی نمیدونستم که شوم ترین اتفاق زندگیم قراره توی این عمارت رقم
بخوره..

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..

با صدای توقف ماشین چشم بندمو برداشتن..از ماشین پیاده شدم..

منو داخل عمارت بردن..از دم در نگهبان بود تا در ورودی..

وارد که شدم یک زن حدودا 40ساله به سمتم اومد..

ابروه‌هاشو شیطونی تتو کرده بود.. آرایش غلیظی داشت.. چندشم شد..

نزدیکم شد.. بهم نگاهی کرد و گفت:

+ تازه کاری؟

بـ.بله

+ فراری هستی؟

جوابشو ندادم.. دستشو به سمتم آورد ولی من خودمو عقب کشیدم..

با اخم نگام کرد و در یک لحظه چنان سیلی بهم زد که مرده هام جلو چشمم ظاهر شدن..

سرمو بلند کردم که با نفرت نگام کرد..

+ گمشو تو اون اتاق تا بعدا به حسابت برسم

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم..

درو باز کردم..

چشمام 4 تا شد..

حدود 50 تا دختر در یک سالن بزرگ..

یه عالمه تخت که نشون می داد همشون اینجا زندگی میکنن.. ته سالن هم تعداد زیادی کمد بود..

همین جوری مات نگاه می کردم که یک دختر با چشمای مشکی و پوست سفید جلو ظاهر شد..

چهره ی زیبایی داشت..

من گنگ و مات بهش نگاه می کردم که با صداش به خودم اومدم..

+ هی.. دختر.. هی..

صدامو میشنوی؟

_آ..آره..

+اولین بارته میای اینجور جاها؟ تازه کاری؟

_آره..

+خیله خب همراهم بیا..

دنبالش راه افتادم..هنوزم گیج بودم..یعنی این همه دختر اینجا چیکار می کردن..؟؟

همشون مواد فروشن؟؟!

کنار یکی از تختا ایستاد..رو به من گفت:

+از این به بعد اینجا تخت تو هس..

یک کلیدم بهم داد که شماره ی 72 روش نوشته شده بود..

+این کلید کمده..من اینجا تقریبا سرپرست دخترا هستم..یکم استراحت کن..بعدا باهم حرف میزنیم..

_ممنون

و ازم دور شد..

آروم روی تخت نشستم..به اطرافم نگاه کردم..همه ی دخترا جوون بودن..هرکس در حال انجام کاری بود..

+هی دختر اسمت چیه؟

سرمو بالا آوردم..یه دختر ناز..چشمای آبی و موهای خرمایی..لبای قلوه ای..

+الوووو..با توام..

_طناز

+اسمت قشنگه..خودتم همین طور..منم جانا هستم..خوشبختم..

_ممنون..منم همین طور

و دستامو فشرد..

کنارم روی تخت نشست و گفت:

+چند سالته؟

_بیست و دو

+منم بیست و چهار سالمه..امیدوارم دوستای خوبی برای هم بشیم..

_منم..

سه روز از اینجا بودنم می گذشت..تقریبا با اینجا آشنا شده بودم..قوانینشو فهمیدم..ولی فعلا کاری بهم نمی دادن و از این موضوع خوش حال بودم..

با چند نفر دوست شده بودم..بعضیاشون دخترای خوبی بودن و بعضیاشونم واقعا سلیته بودن..

اینجا مثل خوابگاست..حدود 15سرویس بهداشتی داره و 6تا خدمت کار..اونا به قسمت ما نمیان و ما خودمون باید اینجا رو تمیز کنیم..

ساعت 3بعد از ظهر بود و منم مثل این چند روز پشه می پروندم که در باز شد و همون زنه که روز اول دیدمش داخل شد..

همه از جاشون بلند شدن..منم به تبعیت از اونا بلند شدم..نگاهشو چرخوند و روی من ایستاد..با دیدنش ترس تو دلم رخنه کرد..احساس خوبی نداشتم..

موشکافانه بهم نگاه می کرد..با نگاه اون بقیه چشم ها هم روی من چرخید..بدنم یخ کرده بود..

بعد از چند ثانیه گفت:

+تو..بیا بیرون..

بعدم به جانا اشاره کرد تا اونم بیاد..

و از اتاق بیرون رفت..

بدون توجه به دخترا که نگاهم میکردن بیرون رفتم و جانا هم پشت سرم آمد..

+طنناز..

_بله.؟

+بینمت..

نگاش کردم..

+دخترا چرا انقدر زرد شدی؟بابا نترس من پیشتم...

حرفاش چیزی از ترسم کم نکرد..

_باشه بریم ببینیم اون زنه چیکار داره..

+مینا خانم..اسمش میناس..

مینا خانم روی مبل نشسته بود و ناخن هاشو سوهان می کشید..هنوزم ازش چندشم می شد..

با صدای پامون سرشو بالا آورد و گفت:

+جانا باید یه بسته رو به آدرسی که میگم ببری..این دختره رو هم ببر یه چیزی یادش بده..

در ضمن..

نگاهشو به من دوخت و ادامه داد:

+فکرار فرار به سرت نزنه..چند نفر تعقیبتون میکنن..

جانا نگاهی به من کرد و گفت:

+چشم خانم

+یه دست لباس بهش بده و بعد بیا آدرس و بسته رو بگیر..

+چشم

+برین آماده شین..

ماهم به سمت اتاق رفتیم و وارد شدیم..دوباره همه سرگرم کار خودشو بودن..تو این سه روز تقریبا همه از خونه بیرون رفته بودن واسه فروش مواد و فقط من مونده بودم که حالا نوبت من بود..

بعد از تعویض لباسمون از اتاق بیرون رفتیم..جانا بسته و آدرس رو از مینا خانم گرفت و داخل کیفش گذاشت..

به سمت در ورودی رفتیم..درو باز کردم که از دیدن شخص روبه روم قلبم از ترس ایستاد..

همون پسر چشم زرد..اونم انتظار دیدن منو نداشت..

اون زودتر از من به خودش اومد..

پوزخندی زد و بایک تنه محکم که باعث شد پرت شم سمت جاناناز کنارم رد شد..

مثل سگ از این پسر میترسیدم..هروقت می دیدمش وجودم آتیش می گرفت..

اصلا حس خوبی بهش نداشتم..

واقعا ترسناک بود..

نگاهم به جانانافتاد که برقی توی چشماش بود..

بی تفاوت حرکت کردم..قلبم داشت به ضربان عادیش برمی گشت..

اصلا مگه اون کیه!!؟؟؟

شمر زل جوشنه خبر مرگش..

اوه اوه چقدر محافظ داره اینجا..از در خونه بیرون رفتیم..

جانا آدرس رو در آورد و نگاهی بهش انداخت..

وبعد راه افتادیم..سوار تاکسی شدیم و به محل مورد نظر رفتیم..

یه پارک معروف و بزرگ بود..استرس داشتیم..

می ترسیدم پلیس بیاد و دستگیر شیم..

دست و پام می لرزید..تو دلم صلوات می فرستادم..

روبه جانان گفتم:

_خب حالا ما چرا اینجا نشستیم؟

+خودتو جمع و جور کن دیوونه..میخوای گیر بیوفتیم؟؟

سعی کردم به خودم مسلط شم..

+به اونا خبر داده شده که ما اینجا نشستیم..فراموش نکن چند نفر دنبال ما بودن..

_آهان

دیگه ساکت شدم..

5 دقیقه بعد یک دختر کوتاه قد و با لباسای کهنه بهمون نزدیک شد..

جلومون ایستاد

جانا گفت:

+پولو آوردی؟

+آره..بده خمارم..دارم میمیرم..

+اول پول..

اون دختر پولو به جانان داد و بعدم به بهانه دست دادن مواد رو ردوبدل کردن..

و بدون هیچ حرفی دور شد..

من که کم مونده بود شلوارمو خیس کنم گفتم:

_تموم شد؟ بریم خونه؟

+نه بابا چی چیو بریم خونه..حالا حالا ها کار داریم..

اون روز حدودا به 10،12 نفر دیگه مواد فروختیم..بعد از اون به عمارت برگشتیم..

وقتی به اتاق رسیدیم نفس راحتی کشیدم..از اینکه کسی به ما شک نکرد احساس خوبی داشتم..

ولی از طرف دیگه احساس گناه

داشت خفه ام می کرد..

خواستم کمی بخوابم تا از شر این عذاب وجدان لعنتی راحت شم اما نمی شد..

هی روی تخت وول می خوردم که صدای یکی از دخترا رو شنیدم که می گفت:

+بخدا خودم دیدمش..شنیدم که مینا رئیس صداش می زد..خیلیم بهش احترام می زاشت کم مونده بود دست و پاشو ببوسه..

حواسم جمع شد..نکنه اون پسره ی وحشی قاتل رو میگه..

یعنی اون رئیس همه ی ایناست؟

باید یه جوری از اینجا فرار کنم وگرنه عاقبت خوبی در انتظارم نیست..

اما چجوری؟؟

از همه مهم تر این دخترای فضولو چیکار کنم..هیچ تلفنی هم نیست که باهاش به پلیس زنگ زد..

اوف چقدر دلم واسه آیدا تنگ شده..یعنی الان چیکار میکنه؟

اصلا نگران من میشه؟؟

داداش طاها چی؟داره چیکار میکنه؟

آه عمیقی کشیدم..کاش برمی گشتم به گذشته..

هیچ وقت پامو توی اون تالار نمی زاشتم..

به همین چیزا فکر می کردم که خوابم برد..

با صدای یکی از دخترا به اسم فرانک بیدار شدم..

+طنناز..طنناز؟؟

با خمیازه ی بلندی بیدار شدم..به سرویس بهداشتی رفتم..

بعد از شستن صورتم سرجام برگشتم..

خدمتکارا گزارو آوردن..شام امشب کتلت بود..

بعد از خوردن غذا دوباره به فکر فرو رفتم..تقریبا باکسی معاشرت نمیکردم..و از نظر همه دختری موذی بودم..

باید نقشه ای واسه فرار از اینجا بکشم..داشتم جاهای مختلف عمارت رو در ذهنم بالا پایین می کردم که همون

دختر چشم سیاه که روز اول بهم تخت داد کنارم نشست..

شنیده بودم روی کار دخترا نظارت می کنه..به نظر مرموز می آمد..

+اوضاع روبه راهه؟؟

با خونسردی بهش نگاه کردم..

_بله..چطور؟؟

+خیلی تو فکری..یادت باشه اینجا اگه کسی کار اشتباهی کنه امونش نمیدن..

می فهمی که چی میگم؟

_بله مطمئن باش کار اشتباهی نمیکنم..

و از کنارم بلند شد و رفت..حرفش یکم ترس تو دلم انداخته بود اما حالا که فکر می کردم نمی تونستم اینجوری

ادامه بدم..

آخرش یا گیر می افتم و اعدام میشم یا همین جا میپوسم..

وقت خواب بود.. چراغا خاموش شده بود و همه خوابیده بودن.. اما من خوابم نمیبرد.. همش به فکر فرار بودم..

بالاخره باید یه راهی باشه..

تا نزدیکای صبح بیدار بودم..

ماهانه مبلغ کمی رو به دخترا واسه نیازای شخصیشون می دادن..

شاید با این پول میتونستم کاری کنم..

آهااااا.. خودشه.. فهمیدم..

اگه بتونم راهی پیدا کنم وقتی واسه فروش مواد میرم چند دقیقه جیم بزنم؛ حله..

اما ریسکش خیلی بالاست.. ممکنه خودمو به کشتن بدم..

یعنی میشه؟! باید شانسمو امتحان کنم..

ساعت 6 صبح بود که با همین فکرآ به خواب رفتم.. برای صبحونه هم بیدار نشدم..

نزدیکای ساعت 11 بود که بیدار شدم.. امروز نوبت من و سه تا از دخترا بود که اتاق و تمیز کنیم و غذا درست

کنیم..

ناهار ساعت 2 سرو می شد.. سریع از جا پریدم..

دوتا از بچه ها مشغول گردگیری شدند و منو یک دختر دیگه به اسم نازنین به سمت آشپزخونه رفتیم..

برام جای تعجب داشت که بخاطر 50 تا دختر این همه محافظ گذاشتن و عجیب تر از اون سالن ما بود که هیچ پنجره ای نداشت..

چون تقریبا همه جای عمارت پنجره داشت..و در سالن هرشب قفل می شد..

اگه بخوام فرار کنم باید فکری به حال اون قفل کنم..

به آشپزخونه رسیدم و مشغول درست کردن غذا شدم..ما فقط وظیفه درست کردن غذای خودمونو داشتیم..و غذای بقیه رو خدمتکارا درست می کردن..

بعد از تموم شدن کارم به سمت اتاق می رفتم که از پنجره چیز عجیبی رو دیدم..چندتا مرد با روپوش دکتری به سمت زیر زمین رفتند..

یکی از اونا کنترل کوچکی رو از جیبش آورد..و دکمه ای رو زد..

در کسری از ثانیه در کنار رفت و اونا وارد شدن و در دوباره بسته شد..

فکر می کردم دارم خواب میبینم..

چطور ممکنه؟

اصلا اونا چرا روپوش داشتن؟

سریع وارد اتاق شدم..جانا پیش دخترا بود..

صداش زدم..

_جانا؟

سرشو برگردوند و نگام کرد:

+بله؟

_یه لحظه میای؟

بلند شد و همراهم اومد..یکم دور تر از بقیه ایستادیم..

_جانا تو چند وقته اینجایی؟

+سه سال و چهار ماه تقریبا..چطور؟!

_همین جوری..جانا اینا به جز قاچاق مواد و فروختنش کار دیگه ای هم میکنن؟

جانا یکم فکر کرد و بعد گفت:

+قول می دی حرفایی که میزنم بین خودمون بمونه؟اگه کسی بفهمه هردومون می میریم..

_باشه..باشه بگو..

+چند وقت پیش داشتم توی خونه گشت میزدم که صدایی شنیدم..صدای میناخانم و یک مرد کله گنده که خیلی وقتا اینجا می اومد..

مرده داشت به مینا می گفت حواست به همه چیز باشه..اگه برزین بفهمه کار ما فراتر از قاچاق مواد و فروششونه هممون رو نابود می کنه..

منم همینو که شنیدم از ترس سریع جیم زدم..

حالا چرا پرسیدی..مگه چیزی شنیدی؟

هنوز به جانای اعتماد نداشتم که از چیزی که دیدم باهاش حرف بزنم..

پس گفتم:

_نه فقط کنجکاو شدم..

اونم دیگه چیزی نگفت و پیش دخترا برگشت..

یکم فکر کردم..پس احتمالا اسم اون پسره برزینه..

با این حساب مردایی که به زیر زمین رفتن واسه اینا کار میکنن..

با هزار تا سوال توی ذهنم از اتاق بیرون رفتم و از پنجره ی سالن به اون در خیره شدم..

باید هرطور شده بفهمم اون جا چه خبره..شاید تونستم از این طریق فرار کنم..

فردای اون روز دوباره مینا خانم گفت یه بسته رو براش به آدرسی ببرم..

این دفعه خودم تنها بودم..

یکم ترسم کمتر شده بود.. چون این سری آدرس توی یک خونه در نیاوران بود..

مینا خانم بهم هشدار داد که اگه به فکر فرار باشم نرسیده به اداره پلیس یه تیر تو مغزم خالی میشه..

دوتا محافظ منو تعقیب می کردند..

سوار تاکسی شدم و به سمت مقصد حرکت کردیم..

از استرس زیاد همه ناخنامو جویده بودم..

هرچه نزدیک تر می شدم قلبم تند تر می زد..

بالاخره تاکسی ایستاد و بعد از حساب کردن با پولی که مینا بهم داده بود پیاده شدم..

به آپارتمان روبه روم خیره شدم.. فکم باز مونده بود..

عجب چیزی بود..

خیلی معماری زیبایی داشت.. بعد از چند دقیقه نگاه کردن به خودم اومدم و وارد شدم..

داخلش از بیرونش هم زیباتر بود..

به نگهبانی گفتم اطلاع بده که من آمدم.. اونم بعد از اطلاع اجازه ورود داد..

آپارتمانش پنت هووس بود..

از آسانسور بیرون اومدم و زنگو زدم.. بعد از چند ثانیه در باز شد..

نگام از کفش چرمش بالا آمد..شلوار جین و تیشرت سبز..هیكل ورزشکاری..

رسیدم به صورتش..چشمای سبز و پوست سفید..

واقعا زیبا بود..

دست از کنکاش کردنش برداشتم و بسته رو از کیفم بیرون آوردم..

سرمو بلند کردم تا ازش بخوام پول رو بده که دیدم شوکه بهم نگاه میکنه..

نم اشک تو چشمات بود..مثل دختر ندیده بهم زل زده بود..فکر کنم دیوانست..

اخمی کردم و اومدم حرفی بزنم که با صدای متعجبی بهم گفت:

+جولیا

جولیا؟! جولیا دیگه چه خریه..این مرتیکه دیوانست..

_چی؟؟ آقا حالت خوبه؟ فکر کنم مواد بهت نرسیده قاط زدی..برو پولو بیار من برم دنبال کارم..

ولی انگار تو فضا بود..همین جوری میخ من بود..کلافه پامو به زمین کوبوندم و گفتم:

_آقا پسر با تواما..برو پولو بیار اینو بگیر دیرم شد..

انگار به خودش اومد و به ثانیه نکشیده که احساس کردم استخونم داره پودر میشه..

این احمق گوریل منو بغل کرده بود و به خودش می فشرد..

چند ثانیه بعد صدای هق هقش بود که توی فضا می پیچید..

به شدت تعجب کرده بودم..دستام کنارم افتاده بود..و فقط بدن اون بود که از شدت گریه می لرزید..

کم کم داشتم می ترسیدم..خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

آقا..آقا داری چیکار میکنی؟حالت خوبه؟آقا تورو خدا..

به خودش آمد و ازم جدا شد..یه نفس راحت کشیدم..

به چشمای سبزش نگاه کردم..قرمز شده بود..

با صدای گرفته ای گفت:

+کجا بودی این همه مدت؟نگفتی من چی می کشم؟بعد از تو معتاد شدم..دیگه زندگی برام معنی نداشت..بههم

بگو کجا بودی؟بگو کجا بودی این همه وقت؟؟..

دیدم خیلی داره چرت و پرت میگو سرمو تکون دادم و گفتم:

_آقا اشتباه گرفتی من جولیا نیستم و شمارو هم نمی شناسم..اگه پولو نمیدی تا برم..

گیج سرشو تکون داد و گفت:

+چی..چی داری می گی جولیا؟! این حرفا چیه..منم ساسان..چطور نمیشناسی؟

ترجیح دادم بلایی که ممکنه تو عمارت سرم بیاد و بیخیال شم و زود از اونجا برم..

سرمو برگردوندم تا بدوم که به شدت به داخل کشیده شدم..

همون طور که منو سفت گرفته بود دروبست و به داخل اتاق برد..

هرچه تقلا می کردم نتیجه ای نداشت..

احساس بیچارگی تموم وجودمو گرفته بود..

بالاخره منو گذاشت زمین..تموم صورتمو اشک گرفته بود..صدام می لرزید..

_تورو خدا بزار برم..الان بیان دنبالم ببینن نیستم دخلمو میارن..

با چشمایی سرخ و صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

+کی؟ کدوم احمقی جرات کرده همچین غلطی کنه؟ بگو تا سرشو ببرم دیگه نزدیک خواهر من نشه..

_خواهر؟!.. کدوم خواهر.. آقا بخدا.. به پیر.. به پیغمبر اشتباه میکنی.. من یه داداش بیشتر ندارم که اونم طاهاست.. ای
خدا..

کلافگی از چهره اش معلوم بود..

+چطور ممکنه؟

یکم فکر کرد و با خوشحالی گفت:

+یه راه واسه فهمیدنش وجود داره..

ترسم هر لحظه بیشتر می شد.. زانو هام می لرزید..

انگار این بشر زبون نفهم بود..

یک قدم جلو اومدم.. منم نا خودآگاه یک قدم عقب رفتم..

اخمی کرد.. قلبم از جا کنده شد.. جلو آمد.. منو سفت گرفت.. میخواستم تقلا کنم اما انقدر منو سفت گرفته بود که
نفسم به زور می کشیدم..

آستین مانتومو بالا زد و وقتی چیزی ندید با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

+پس خالت کو جولیا؟

به زور خودمو از دستش رها کردم و قدمی به عقب برداشتم..

برای خلاص شدن از دستش گفتم:

_ب.. ببین من باید برم اما اگه بازم مواد بخوای میام تا باهم حرف بزنیم..

+باشه.. اما اگه نیومدی زیر زمینم که بری پیدات میکنم.. فهمیدی؟

_با.. باشه..

داشتم به سمت در می رفتم که با صداش ایستادم..

+صبر کن..اون بسته رو بده..

تازه یادم به بسته افتاد..یکی توی پیشونیم زدم و به عقب برگشتم..

بسته رو به سمتش گرفتم..

بسته رو گرفت

و از جیبش 10 تا تراو در آورد..و بهم داد..

با تعجب بهش نگاه کردم..

_اما این خیلی زیاده..

+مشکلی نیست..بقیش واسه خودت..

یکم فکر کردم..اگه میخواستم فرار کنم به این پول نیاز داشتم..

پس بی تعارف گرفتم و به سمت در رفتم..وقتی میخواستم درو به هم بزنم نگام به چشمای غمگینش افتاد..

بعداز بیرون آمدن از آسانسور با چیزی که دیدم قلبم تا نزدیکی لباس زیرم اومد..

دو تا از اون محافظا داشتن از نگهبانا سوال میکردن..

اشهدمو خوندم..میدونستم خبر دیر کردنمو به مینا میدن..کف دستام عرق کرده بود..

توانایی حرکت نداشتم..یکی از اونا با اون هیكلش که دسته کمی از فیل نداشت برگشت..

نگاش بهم افتاد..ترسیده بودم..خیلی زیاد..با دست به دو ستش زد و توجه اون و بعدشم نگهبان بهمون جلب شد..

با عصبانیت به سمتم اومدن..میدونستم اگه جلب توجه کنم کارم ساختس..

بازومو گرفتن و کشون کشون منو بردن..

هنوز از در خارج نشده بودیم که صدای نگهبان اومد که میگفت:

+خانم..خانم..کجا میبریدش..

و بعدم صدای دویدنش می امد..محافظا منو تند تر بیرون بردن..منو داخل ماشین مشکی رنگی پرت کردن و سریعاً حرکت کردن..راننده قفل مرکزی رو زد..

از ترس چشامو بسته بودم و تو دلم صلوات میفرستادم..

تا وقتی که ماشین ایستاد هزار بار مردم و زنده شدم..

یکی از محافظا بازومو گرفت و منو کشون کشون داخل برد..میخواستیم بگم مگه گوسفند میبری که بازم جلوی زبونمو گرفتم..

در ورودی رو باز کردو منو انداخت رو زمین..

سرمو بلند کردم که با چهره ی برزخی مینا خانم روبه رو شدم..اتیش از چشماش میبارید..محافظ گفت:

+خانم میخوا..

وسط حرفش پرید

+فهمیدم..

و با دستش اشاره کرد که محافظ بیروت بره..

دست و پاهام یخ کرده بود..آروم آروم بهم نزدیک شد..

با لگدی که توی شکمم خورد دلم زیرو رو شد..با موهام بلندم کرد..فریادم به آسمون رفت..

با صدای جیغ من همه از اتاق بیرون اومدن..

تا اومدم حرف بزمن سیلی محکمی تو گوشم زد..سیلی دوم و سوم..انقدر زد که دهنم پر از خون شد..و دیگه

چیزی نفهمیدم..

با احساس درد شدیدی از خواب بیدار شدم..چشمامو اطرافم چرخوندم..
تو اتاقمون بودم..بقیه ی دخترا هم سرگرم کار خودشون بودن..

بدنم یکم کوفته بود..سعی کردم از جام بلند شم..توجه جانا بهم جلب شد..

به سمتم اومد و کمکم کرد بلند شم..با ناراحتی و ترحم بهم نگاه کرد..

+آخه چرا اینکارو کردی؟تو که میدونستی راه فراری نیست..

-منکه نمیخواستم فرار کنم..وشروع کردم به تعریف کردن ماجرا..

بعد از شنیدنش گفت:

+ببینم تو مطمئنی اونو نمیشناسی؟

-آره بابا..من به عمرم اونو ندیده بودم..

راستی جانا آینه نداری؟

نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شد..از زیر تختش یک آینه ی کوچکی آورد و بهم داد..

از دیدن خودم وحشت کردم و قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید..

زیر چشمم کبود بود ولبام زخم شده بودو ورم کرده بود..خدا لعنتت کنه مینا..هم تو هم اون پسره ی احمق که باعث شد این بلا سرم بیاد..

بازم از جانا لباس گرفتم و مانتو شلوارمو که از دیروز تنم بود رو عوض کردم....

یه روز دیگه گذشت..

حالم بهتر شده بود..بازم مثله همیشه ساکت و اروم نشسته بودم که یکی از خدمتکارا داخل شد و گفت مینا خانم کارم داره.

بازم ترس برم داشت..ولی با این فکر که میخواد پول موادارو بهش بدم خودمو اروم کردم..

تقریبا یک چهارم پولی که ساسان به من داده بود واسه مواد بود..

پس بدون اینکه کسی ببینه بقیشو زیر تشک تخته گذاشتم و خارج شدم..

اروم به سمت اتاقش حرکت کردم..درو زدم و با اجازش وارد شدم..روی صندلیه میز توالت نشسته بود و موهاشو شونه میکرد..

به سمت من برگشت و با تمسخر و تحقیر نگام کرد..

+پول؟

به سمتش رفتم و بهش دادم..خواستم از اتاقش خارج شم که با صدای جیغ جیغوش گفت:

+من اجازه ی خروج دادم؟

برگشت کردم و با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم:

-بیخشید خانم

از جا بلند شد و به سمتم اومد..روبه روم ایستاد..

+خوبه..امیدوارم دیروز برات درس عبرت شده باشه..ووولی..تنبیهت هنوز تموم نشده..

با ترس سرمو بالا اوردم..

ترس دوباره وجودمو گرفت..دیگه نمیخواستم کتک بخورم..

ولی از التماس کردنم خسته شده بودم..پس سرمو پایین انداختم و منتظر شدم تا ادامه ی حرفشو بزنه..

+از این به بعد غیر از فروش مواد باید خدمتکار این خونه بشی..پختن غذا و پذیرایی که مهمون های ویژه هم به عهده ی تو هست..

اگر خطایی ازت ببینم این دفعه میندازمت جلوی محافظا تا یه حال اساسی باهات کنن..

از فکرش بدنم لرزید..خداکنه همچین روزی اصلا زنده نباشم..با صدای آرومی گفتم:

_میتونم برم خانم؟

+به ساناز بگو راهنماییت کنه..میتونی بری..

و باآخرین سرعت از اون اتاق جهنمی بیرون آمدم..

همین جور که به آشپزخونه میرفتم تا ساناز راهنماییم کنه؛

لبخند مرموزی روی صورتم نشست و به این فکر کردم که چقدر خوب شد که غذا رو من درست میکنم

به آشپزخونه رسیدم و بعد از خبردادن شغل جدیدم به ساناز شروع کردم به نگاه کردن و یادگرفتن..

بیشتر غذاهای رو

بلد بودم درست کنم اما بعضی چیزارو هم باید یاد میگرفتم..

بعد از چند ساعت آموزش آشپزی و پذیرایی به اتاق برگشتم...

از خستگی نا نداشتتم..سرم نرسیده به بالشت خوابم برد...

وقتی بیدار شدم شب شده بود..شاممو خوردم و یه کتاب از دخترا گرفتم و شروع کردم به خوندن..وسطای

خوندن بودم که فکرم رفت سمت فرارم..

انگار شانس باهام یار بود که اون روز دیر رسیدم..رفتن به آشپزخونه خیلی بهم کمک میکرد..

چند روز از کار کردنم توی آشپزخونه می گذشت..چند ساعت روپا بودم..دیگه چشمم باز نمیشد اما مجبور بودم ظرفارو بشورم...

ظرفا تقریبا تموم شده بود که مینا خانم و یکی از خدمتکارا با حول و ولا وارد آشپزخونه شدن...

+وای خدا..استرس گرفتم ...چهره ام خوب شده ساناز؟ آره؟ به نظرت میتونم توجهشو جلب کنم؟

+آره خانوم حتما..تک شدین...

انگار اصلامنو ندیده بودن..

سرفه ای کردم تا حواسشون به من جمع شد..مینا نگاهی عصبانی به من انداخت وچشم غره ای رفت.....

+توهنوز اینجایی؟زودتر ظرفاروبشور وگمشو بیرون..

دوباره سرشو برگردوند..

اما انگار چیزپادش اومد که جوری سمت من برگشت که یک لحظه فکر کردم گردنش شکست.....

+ببین امشب یه مهمون خاص داریم باید به نحو احسن ازش پذیرایی کنی...

اگه خراب کاری کنی بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن...

فهمیدی؟

بالینکه ازخستگی حاضر بودم نصف عمرمو برم همین الان بخوابم اما ازترس تند تند سرمو تکون دادم وگفتم:

_فهمیدم

سری تکون داد وازاشپزخانه بیرون رفت.. ظرفا که تموم شده سمت اتاق رفتم ولباسمو عوض کردم ولباس فرمو پوشیدم..

به اشپزخانه رفتم ووسایل پذیرایی رو آماده کردم...

حدود نیم ساعت گذشته بود که ازم خواستن برم و پذیرایی کنم..

پامو توسالن که گذاشتم با چیزی که دیدم قدرت حرکت ازم گرفته شد..

همون پسره..برزین..

اولین چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد بازم چشمای زرد رنگش بود که پاچمو گرفت..

کت و شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات قرمز..

هم استرس گرفته بودم هم ترسیدم..به خودم که نگاه کردم دیدم کف دستام عرق کرده و سینی توی دستمم که شربت توشه داره می لرزه..

آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم..

یک قدم برداشتم که پام به پله ی جلوم خورد و با بدبختی خودمو کنترل کردم..مقداری از شربت توی سینی ریخته شد...

چشممامو بستم و توی دلم سه تا صلوات فرستادم..چشممامو باز کردم که با برزین چشم تو چشم شدم ..

نمیدونم چجوری خودمو خیس نکردم و بی توجه به نگاه تمسخر آمیزش جلو اومدم...

به سمتش رفتم و همین که خواستم خم بشم و تعارف کنم فاجعه ای که نباید رخ میداد رخ داد و من با این دنیا خداحافظی کردم...

پاهام بهم پیچیدند ودقیقا جلوی پای برزین بادهان به زمین خوردم...

شربت توی سینی روی شلوار برزین خالی شد...ومقداری ازاون روی خودم ریخت...صدای شکستن لیوان ها در فضا پیچیدومن سگته ناقص روزدم...

بعد از گذشت چند لحظه که هرثانیه اش برام به اندازه ی یک سال بود با سری افتاده از جابلند شدم..

درحالی که از خجالت وترس تمام صورتم سرخ شده بود باصدایی که ازفرط بغض می لرزید گفتم:

-الان تمیزش می.....

هنوز حرفم نشده بود که صدای فریاد مینا در فضا پیچید..

+خفه شو دختره ی احمق.....مگه کوری؟چیکار کردی؟زود باش معذرت خواهی کن..

اسم معذرت خواهی روی تموم غرورم فرود اومد....غروری که از وقتی گیر این آداما دیگه حتی معنیش رو نمیدونم

اما نه...دیگه نمیخواستم خوارشم...دیگه نمیخواستم به جرم دیدن واسه زندگی التماس کنم

هنوز درد وسوزش اون شلاقا به یادم بود...باتمام نفرت به برزین نگاه کردم..تو چشمات فقط خونسردی وتمسخر موج میزد وقتی این نگاهو دیدم اختیار از کف دادم وبا صدای پرازخشم گفتم:

_به جهنم

و به سمت آشپزخونه دوییدم..هنوز قدم سومو برداشته بودم که سیلی محکمی تو صورتم زده شد و احساس کردم صورتم گز گز میکنه...

و بعد صدای جیغ مینا:

+دختره ی آشغال چطور جرات میکنی با آقا اینجوری صحبت کنی..وقتی پوستتو کندم و انداختم جلوی سگا اونوقت میفهمی اینجا کجاست و تو چه جایگاهی داری..

تمام این حرفارو درحالی که صورتش قرمز شده بود میزد و دیگه تفاوتی با یک جن نداشت...
گمشو تو آشپزخونه تا پیام حسابتو برسم..

و من درحالی که نگاه پرنفرتمو به چشمای برزین پرتاب میکردم با آخرین سرعتم از اونجا دور شدم..

لحظاتی رو که تو آشپزخونه بودم بدترین لحظات مرگم بود..درست حس یک زندانی رو داشتم که در انتظار اجرای حکم اعدامشه..تمام ناخنامو جویده بودم و دست به دامن لبم شده بودم..دیگه پوستی نداشت...

قلبم در دقیقه دویست تا میزد همینجور که طول و عرض آشپزخونه رو طی میکردم با شنیدن صداش قلبم ایستاد...

+میبینم که از ترس کم مونده خودتو خیس کنی...

به چشمای خوش رنگ و نافذش نگاه کردم...احساس میکردم میتونه درونم نفوذ کنه وفکرمو بخونه...واین به ترسم دامن میزد...

اما نمیخواستم اینو نشون بدم باصدایی که تا حد امکان سعی میکردم جسورانه ومحکم به نظر بیاد گفتم:

-اشتباه میکنی چون من اون کارو از عمد نکردم وتورو سزاوار معذرت خواهی کردن نمیدونم....

قدمی به جلو گذاشت ودستشو توی جیب شلوارش کرد وباژستی دختر کش گفت:

افرین...زبون در آوردی...توعمارت من که کاری جز التماس بلد نبودی..

و نیشخندی زد.. اما درون من هر لحظه از آتش خشم شعله ور تر میشد ونشونه اش صورت سرخم بود...

_توهم اگر مرگ وزندگیت دست یه ادم روانی بود....

میخواستم ادامه حرفم رو بزخم که نگاهم به صورت سرخش افتاد و قدمی به عقب برداشتم... دستاشو از جیبش در آورد و چشماشو گردوند و گفت:

+میدونی مینارو فرستادم پی نخود سیاه و بهش گفتم خودم تورو تنبیه میکنم... حالا خودت میتونی تنبیهت رو انتخاب کنی...

انتخاب اول اینکه بکشمتم.. انتخاب دوم شلاقه... و انتخاب سوم..

درحالی که لکنت زبانم به صفات خوبم اضافه شده بود گفتم:

-!.. انتخاب سوم؟

+مطمئنی میخوای بشنوی؟... و باز همون نیشخند مسخره...

_بگو دیگه لعنتی...

قدمی جلوتر اومد و سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

+نظرت چیه یه شب رویایی برام بسازی؟

اون لحظه انقدر عصبانی بودم که میتونستم به چهار قسمت مساوی تقسیمش کنم...

و با جسارتی که از قبر پدر بزرگوارم آورده بودم دستامو روی سینش گذاشتم و هل محکمی دادم که باعث شد یک قدم به عقب بره...

-خفه شو پسره بیشعور ... فکر کردی شهر هرته؟

عصبانی شد و دوباره جلو اومد و موهامو تو مشتش گرفت و کشید ...

سر من هم با اون بالا اومد و باعث شد چشم تو چشم شیم... ابروهاشو در هم کشید و گفت:

+دیگه بزرگ تر از دهنه داری حرف میزنی... زبونتو کوتاه نکنی برات قیچی میکنم...

و موهامو بیشتر کشید و باصدای بلندی گفت:

+فهمیدی یا حالیت کنم؟

پوست سرم از درد گزگز میکرد ... به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

-فهمیدم...

موهامو ول کردو قدمی عقب برداشت...

+از اونجایی که خیلی بخشنده ام این دفعه رو ازت میگذرم ولی دفعه ی بعد بخششی در کار نیست...

و عقب گرد کرد اما هنوز یه قدم بیشتر برداشته بود که برگشت و چنان سیلی تو گوشم گذاشت که دنیا پیش چشمم سیاه شد...

+گفتم میبخشمت اما نه واسه توهینات...

و از اینجا دور شد...

چند روز از اون ماجرا گذشته بود ..بعد از اون یکبار مینا رو دیدم که فقط به یک چشم غره اکتفا کرد.

.کم کم وقتش بود که نقشه ی فرارم رو اجرا کنم چون دیگه تحمل این زندگی مزخرف رو نداشتم..

اما باید قبل از اون راهی برای ورود به زیرزمین پیدا کنم..حسم بهم میگه باید اونجا رو ببینم ..اما چه طور؟

باید بفهمم کنترل اون در دست کدوم یکی از محافظاست...

از فکر بیرون اومدم و سر گرم کارای اشپزخونه شدم..یک ساعت بعد مینا صدام زد...به سالن رفتم و اعلام حضور کردم..مشکوک نگام کرد و گفت:

+ببینم تو اون روز تو اون اپارتمان کاری کردی؟

_نه خانم..

+پس چرا آقای غفور گفته تو براش مواد ببری؟

-نمی دونم خانم...

+راستشو بگو وگرنه من می دونم و تو...

-به خدا چیزی نمی دونم خانم..

+خیله خوب این آدرس همون آپارتمانه اینم بسته بعد از انجام کارت سریع میای بیرون..

-چشم خانم..

و به سمت اتاق رفتم تا آماده شم...امروز بیشتر بچه ها سر کارشون بودن ..طبق معمول یکی از لباس های جانا رو پوشیدم و از در خارج شدم.

.لحظه ای که می خواستم وارد حیاط شم کاملا تصادفی کنترل از جیب یکی از نگهبانا افتاد..خم شد تا برش داره و من چهرشو خوب به ذهن سپردم ...بعد از رفتنش یه این فکر کردم که شانس باهام یاره و از در خارج شدم.....

-هی چه غلطی می کنی اون دفعه بخاطر تو کلی کتک خوردم..

+چی؟کی همچین غلطی کرده؟پدرشو در میارم...

-هیس صداتو می شنون.. بیا اینا رو بگیر باید زود برم..

+باید آزمایش خون بدیم..باید بفهمم تو خواهرم هستی یا نه؟

و چشماش دوباره پر از اشک شد..دلم براش می سوخت..ناگهان به سرعت سمت اتاقی رفت و چند لحظه بعد با یک قاب عکس بر گشت ..عکسو روبه روم گرفت و گفت:

+ببین چیزی یادت نمی یاد؟

به عکس نگاه کردم خدای من چقدر شبیه من بود ولی من اون نبودم مطمئن بودم..با تاسف بهش نگاه کردم..

-درسته این خانم شبیه منه..اما این من نیستم..

با کلافگی سرش و تکون داد و گفت:

+باشه..اما باید آزمایش بدیم..

فکری کردم و گفتم:

-قبوله اما تو هم در قبالت باید کاری رو برام انجام بدی

+چه کاری؟

-باید برام قرص تهیه کنی ..قرصی که بتونه حدودا صد نفر رو بیهوش کنه ..

+میخواهی فرار کنی؟

-اره...

+اما..اما من نمی تونم این کارو کنم..اون تشکیلات ماله رفیق قدیمیمه...

با این حرف کمی به فکر رفتم ..یعنی برزین رفیقشه؟سریعا گفتم:

-باشه پس آزمایش بی آزمایش ..و به سمت در رفتم...

همین که خواستم خارج شم گفتم:

+قبوله ..اما واسه کی می خواهی؟

-فردا...

+نزدیک اومد و بسته رو ازم گرفت و پولی رو توی دستم گذاشت و گفت:

+پس تا فردا....

اون روز وقتی به خونه برگشتم تا صبح خوابم نبرد..فردا شب سرنوشت ساز من بود ...یا فرار می کردم و بقیه عمرم را آزادانه زندگی می کردم و یا مچم رو می گرفتند و کشته می شدم.....

بالاخره روز سرنوشت ساز رسید..از صبح که توی آشپزخونه بودم کلافگی رو حس می کردم..صورتتم زرد شده بود..خدمتکارا مشکوک نگاهم می کردند...

همش منتظر بودم مینا بیاد و بگه باید بری خونه ساسان..لحظات پر استرسی بود....

بالاخره اتفاقی که منتظرش بودم افتاد و مینا اومد و گفت بسته رو ببر خونه ساسان..اونم به خاطر دستپاچگی هام بهم شک کرده بود...

به سمت خونه ساسان حرکت کردم..قلبم تند تند میزد..درو که باز کرد سریع داخل شدم...

-گرفتی؟

+اره، فقط....

-فقط چی؟ ببین من اصلا قصد آسیب رسوندن به دوستت رو ندارم فقط می خوام از اون خونه برم..منم حق دارم آزاد باشم...

و قطره اشکی از چشم چکید...روشو برگردوند و ناراضی به طرف اتاقی رفت...چند ثانیه بعد با یک پاکت کوچیک برگشت و بهم داد...داخلشو که نگاه کردم حدودا ده تا کپسول بود..

+ببین مواد داخلشو داخل غذا خالی می کنی ...و یک ساعت بعد همه بیهوش می شن...

بعد از رد و بدل کردن بسته خواستم از در خارج شم که نگام به صورت ناراحتش افتاد...با صدای آرومی گفتم:

-امیدوارم یک روز جبران کنم....

وقتی برگشتم بیشتر دستپاچه بودم ...کف دستام عرق کرده بود..

سعی می کردم خودمو سرگرم کنم تا از استرس و ترسم کم بشه..اما هر چه بیشتر به وقت شام نزدیک تر می شدیم بیشتر استرس می گرفتم..

منتظر یه موقعیت بودم تا کپسول هارو تو غذا خالی کنم...وقتی زمانش رسید و همه خدمتکارا از آشپزخونه بیرون رفتن کپسولا رو از یه جایی که همیشه اسمش و آورد در آوردم و تک تک خالی کردم...در این بین یه نگاهم به در بود یه نگاهم به غذا...

وقتی کارم تموم شد به اتاق رفتم و خودم رو به خواب زدم وقتی هم که جانا واسه شام صدام کرد با صدایی که سعی می کردم خواب الود باشه گفتم:

-جانا پر یود شدم دلم درد می

کنه..نمی تونم غذا بخورم ..نوش جونتون....یک ساعت و نیم بعد دیگه از کسی صدا در نمی اومد..درم که باز بود..
چون همه بیهوش شده بودند قفل نشده بود..

پولا رو برداشتم و از در اتاق خارج شدم..

همه جا رو سکوت گرفته بود..از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ..همه محافظ ها روی زمین افتاده بودند..
در رو اروم باز کردم و قدمی بیرون گذاشتم....اول به سمت محافظ ها رفتم و وقتی شخص مورد نظرم رو بیهوش
دیدم اروم دستم و تو جیبش کردم و کنترل رو پیدا کردم...

برداشتیم و به سمت زیر زمین رفتم ..هر لحظه ترسم بیشتر می شد و یه حسی بهم می گفت چیز خوبی در
انتظارم نیست..صلواتی فرستادم و دکمه کنترل رو زدم در باز شد...چراغ به صورت خودکار روشن شد و من از
ترس هینی کشیدم...مثل یک یخچال بود ..جلوتر رفتم....

اما با چیزی که دیدم از وحشت زانو هام سست شد..و..

با صدای استخون زانو هام دردی تمام وجودمو گرفت..

هم ی سعیمو کردم تا جیغ نزنم...به سختی از جام بلند شدم...

جلوتر رفتم..یه یخچال بزرگ..داخلش پر از یخ و...

و اعضای بدن انسان.. و خون..نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خم شدمو عق زدم ..چیزی جز اب بالا نیوردم...

خیلی حالم بد بود..قلب، کبد، کلیه، خدای من ...چه جوری اینجا نگهشون می دارن ..اصلا مگه اینا تا چه مدت می تونن بیرون از بدن انسان باشن ...نگاهمو از اونا که بوی بدی هم میدادن گرفتم واطرافمو نگاه کردم...

یه سری سرنگ بود که درون اونا مایع فیروزه ای رنگی قرار گرفته بود...

یعنی اینا اعضای بدن هم قاچاق میکنن؟پس این سرنگا واسه چیه؟ همه ی این سرنگا داخل یک جعبه ی شیشه ای قرار داشت..آخرین نگاهمو بهشون انداختم و سریع از اونجا بیرون زدم ..درو با کنترل بستم و به سمت همون محافظ رفتم و داخل جیبش گذاشتم...

درو اروم باز کردم نگاهی به کوچه انداختم و خارج شدم...

هیچ کس تو کوچه نبود ..نبایدم باشه الان ساعت حدودای یک بعد از نصفه شبه..درو بستم و با تموم سرعتم دویدم ..خیلی تاریک بود ..جلومو نمیدیدم..

وارد خیابان اصلی شدم که با شدت به ماشینی برخورد کردم و به زمین افتادم...

لعنتی احساس می کردم تمام استخوانام شکسته...همه بدنم درد می کرد..

همین جور روی زمین افتاده بودم و اه و ناله می کردم که در ماشین باز شد..

یک مرد مسن تقریبا پنجاه ساله در حالی که از تعجب و ترس رنگش پریده بود بالای سرم اومد ...وقتی چشمای بازم رو دید نفس راحتی کشید و با صدایی گرم گفت:

+حالت خوبه دخترم؟میتونی از جات بلند شی ببرمت بیمارستان یا زنگ بزnm اورژانس؟

-نه اورژانس لازم نیست ..و به سختی بلند شدمو گفتم:

_میشه..میشه منو تا جایی برسونید؟

+ولی دخترم حتما باید بری بیمارستان ..شاید آسیب دیده باشی..

-چشم بیمارستان میرم ..فقط الان باید برم خونه..نگاهی کرد و گفت:

+پس بیا بالا ..و سوار ماشین شد ..منم با پرویی جلو سوار شدم و آدرس خونم رو دادم..قیافش که چیزیه نشون نمی داد اما به نظر می رسید از اینکه کمک کرده پشیمونه..

شاید می ترسه من از عمد خودمو جلوی ماشین انداختم و بعدم سوار شدم تا خفتش کنم..

بعد از رسیدن تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم..اونم سریع گاز دادو رفت...خدایا به اینجاش فکر نکردم..حالا چه جووری در رو باز کنم..

چاره ای نبود ..پس یه نگاه به سمت چپ و یه نگاه یه سمت راست انداختم و از در بالا رفتم ..وقتی به اون طرف در رسیدم نفس راحتی کشیدم..

تصمیم گرفتم فردا به اداره پلیس برم و همه چیز و بگم..به اتاقم رفتم و با وجود بدن دردم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

بعد از یک خواب طولانی بیدار شدم ...احساس می کردم بدنم بوی خون میده..

حالم داشت از خودم بهم می خورد...به سمت حمام رفتم و با لذت خودمو شستم ..وقتی بیرون اومدم تموم خونه رو با لذت نگاه کردم..

طعم ازادی واقعا بهم می چسبید..دلَم می خواست برم بیرون همه جا رو بگردم ..بعد از خوردن یک غذای درست و حسابی به اون عمارت فکر کردم..

یعنی تا حالا متوجه فرار من شدند؟....

اگه خبرش به برزین برسه چه واکنشی نشون می ده ؟

حتما به این فکر میکنن که بد رودستی خورده..شاید بی خیالم بشه و شاید..

وای خدای من یه چیزو فراموش کردم...

اون خونه دوربین داشت...پس حتما مینا و اون مرده که همدست بودن تا حالا متوجه شدن که من وارد زیرزمین شدم و همه چیز و فهمیدم..

با این فکر ترس بدی تو دلَم نشست...تصمیم گرفتن سریعا به کلانتری برم و همه چیز رو بگم ..به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم..در و باز کردم و خارج شدم ...رومو بر گردوندم تا برم که باهانش چشم تو چشم شدم....

+طنناز..

-آیدا..

با دو به سمتم اومد و محکم بغلم کرد..احساس می کردم استخوانام داره خورد می شه...صدای هق هقمون تمام
کوچه رو پر کرده بود..

دیدم هر کی داره رد می شه بهمون زل میزنه فکر کردم بهتره در رو باز کنم و داخل خونه بریم ..که ای کاش
همچین غلطی نمی کردم..

بعد از دم کردن چای و یک گریه حسابی نشستم پیش ایدا و به سوالاش جواب دادم..
از سیر تا پیاز همه چیزو گفتم..

وقتی به خودمون اومدین ساعت دو بعداز ظهر بود..حسابی گرسنه بودیم اما یه حسی بهم می گفت سریع تر
پیش پلیس برم ..بعد از یه نهار حاضری تصمیم گرفتیم به اداره پلیس برم که آیدا گفت:

+امروز رو بی خیال طناز ..اونا که خونه تورو بلد نیستن..تازه پیدات کردم ..دلم برات تنگ شده بود..

یکم دودل شدم باز هم اسرار کردم ولی آیدا نداشت که نداشت..و اون روز هم تا شب پیش هم بودیم و از کنار هم
بودن لذت بردیم...

اون شبم گذشت با همه ی آرامشش...

صبح اون روز بالا خره آماده شدم و به سمت اداره پلیس رفتم...حس بدی داشتم...

همش فکر می کردم یک جفت چشم داره من و می بینه ..ترس بدی تو دلم نشست...با هر قدمم قلبم بالا پایین می شد..

سعی می کردم از جاهای خلوت رد نشم..

بالاخره به خیابون رسیدم...ترجیح دادم سوار تاکسی شم تا خطر کمتری تهدیدم کنه ..از شانس من هیچ تاکسی از اونجا رد نمی شد..

به سمت چپ نگاه کردم یه ون مشکی با سرعت به سمتم می اومد...عقب عقب رفتم،،هر لحظه زانو هام بیشتر می لرزید...

ترس تنها حسی بود که اون لحظه درکش می کردم...

ون هر لحظه بهم نزدیکتر می شد...

انقدر عقب رفته بودم که به دیوار پیاده رو خوردم..اون ون دقیقا جلوم ایستاد..

هیچ کس تو پیاده رو نبود...

در ون باز شد و یک مرد که صورتش رو پوشونده بود از داخل ماشین اسلحه ای به سمتم گرفت و با صدای ترسناکش گفت:

+بدون سرو صدا سوار شو..

با ترس بهش خیره شدم...نه...دیگه نمی تونم به اون عمارت برگردم...

دیگه حتی شک داشتم که من و زنده بزارن... منم می خواستم زندگی کنم... نه...

امکان نداره سوار اون ماشین لعنتی شم...

با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید به خودم اومدم.. با یک حرکت ناگهانی شروع کردم به دویدن..

هر کی من و می دید فکر می کرد دیونه شدم...

هر چه میدویدم اون هم دنده عقب گرفته بود و پا به پای من می اومد...

دیگه نفسی نداشتم.. اما همچنان برای نجات زندگیم می دویدم.. هیچ صدایی از اون ون شنیده نمی شد.. که

ناگهان فریادی بلند شد...

+بهش شلیک کن احمق...

تمام وجودم از اون جمله سست شد دیگه حتی نمی تونستم بدوم و فقط خودم رو می کشیدم..

قطره های اشک از چشمم فرو می ریخت که سوزش عمیقی تو شونه ام حس کردم..

سوزشش انقدر زیاد بود که نفسم داشت بند می اومد..

قامتم خم شد.. فاصله ای با زمین نداشتم که در کسری از ثانیه به داخل ون کشیده شدم و کنار کسی افتادم..

هر لحظه درد بیشتری رو حس می کردم.. چشمم تاریک دید... سرم سر خورد و روی شونه فردی افتادم..

چشممو به سختی باز کردم.. نگاهم که به برزین افتاد فهمیدم که راهی تا جهنم نمونده...

خونسرد نگاهی بهم انداخت و کمی منو کشید و سرمو روی پاهاش گذاشت ..با بی رمقی نگاهی بهش کردم...

+آخی درد می کنه؟و دستشو روی زخمم گذاشت و فشار داد..

فریاد بی جونم به آسمون رفت..دست خونیشو برداشت و نوازش گونه روی گردنم کشید...

+حالا فهمیدی فرار چه توانی داره؟

بی جون گفتم:

-چه..چطوری پیدام کردی؟

+پیدا کردنت واسه من اونقدرها هم سخت نیست و خوش شانسی من اونجا بود که سر بزنگاه از آدرست با خبرشدم ...فکر نمی کردم انقدر احمق باشی که بعد از دو روز هنوز پیش پلیس نرفته باشی..

با تعجب بهش نگاه کردم..چطوری فهمیده هنوزپیش پلیس نرفتم ..انگار سوالمو از ذهنم خوند و گفت:

+هنوز مونده من رو بشناسی کوچولو.. من همه جا آدم دارم...

همه نفرتمو تو نگام جمع کردم و با انزجار به صورتش تفی انداختم..

عصبانی شد و بعد از پاک کردن صورتش دوباره دستشو روی زخمم فشار داد که باعث شد بیهوش شدم...

با احساس درد شدیدی به هوش اومدم..

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم سرمی بود که قطره قطره می چکید و وارد بدنم می شد..

به شوونم نگاهی انداختم ..زخمم پانسمان شده بود و به نظر می اومد گلوله رو در آوردن ..
چشمامو گردوندم..تو عمارت خودش بودیم..همون اتاقی بود که اوندفعه هم توش ساکن بودم..

درد شوونم هر لحظه بیشتر می شد و کسی هم سراغم نمی اومد...بعد از یک ساعت اه و ناله در باز شد و برزین داخل شد..با دیدن حالم نیشخندی زد و لبه ی تخت نشست..

+دیگه نمی تونم اینجا نگهت دارم ..به اندازه کافی دردسر درست کردی..خودتو آماده کن چون بعد از خوب شدنت میفروشم بری اون ور آب...

نگاهمو ازش گرفتم وبه سقف دوختم چی می گفتم ؟اون کار خودشو می کرد..قطره ای از چشمام چکید ..بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-از ادم ل*ا*ش*ی* مثل تو بعید نیست..

و بعد از تموم شدن حرفم تنها واکنشش تو دهنی بود که باعث ش

د دهنم پر از خون شه...

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید...هنوز نگاهم به سقف بود..

کاش آدرس عمارت رو به آیدا داده بودم..چقدر من احمقم که فکر کرده بودم به راحتی می تونم خلاص بشم..

کاش همون روز پیش پلیس رفته بودم.. کاش از خونه بیرون نمی اومدم و صبر می کردم تا با آیدا برم.. کاش.. کاش.. و کاش

تمام لحظه هام حسرت بود ..همه آیندم تاریکی بود.. باید سعی کنم باهاش کنار بیام چون قدرت مقابله باهاش رو ندارم...

یک هفته دیگه هم گذشت ..جای گلوله داشت خوب می شد ..تو این هفته حق بیرون اومدن از اتاق رو نداشتم و دکتر هر روز می اومد و معاینه ام می کرد..

پشت در نگهبان بوداینو وقتی در باز می شد می دیدم...روی تخت نشسته بودم ..پشتم به تاج تخت بود..زانو هام رو تو بغلم گرفته بودم ..در آرام باز شد..

سرمو بالا نیوردم ...فکر کردم بازم خدمتکاره که غذا آورده ولی وقتی لبه ی تخت پایین رفت فهمیدم کسی جز برزین نمی تونه باشه

نمی دونم بعد از یک هفته چی کار داشت..شاید می خواست بگه وقت فروشم رسیده ..با این فکر قطره ای اشک از چشمام چکید ..هنوز سرمو بالا نیاورده بودم و مطمئن بودم دید چون بلافاصله بلند شد و ایستاد..با صدایی که مثل همیشه سرد بود گفت:

+باید بری به عمارت پیش مینا..یک هفته ی دیگه مهمونی دارم ..مهمونی همینجا گرفته می شه و تو فروخته میشی..پس تا هفته دیگه سعی کن با هر چی داری خداحافظی کنی چون دیگه به ایران بر نمی گردی...

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت..هه چه ساده واسه زندگیم تصمیم گرفت..هنوزم باورم نمیشد..انگار خواب بودم..پس چرا بیدار نمی شدم تا ببینم خونه ی داداش طاها هستم..

یادم افتاد به اون شب..همون شبی که بلند شدم تا آب بخورم..صدای فاطمه بدجوری منو شکست..

+طاها طناز تا کی میخواد اینجا بمونه؟همش اذیتم میکنه..بعدشم ما خرج زندگی خودمونو به زور در میاریم چرا باید نون خور اضافه داشته باشیم..

از حرف فاطمه داغون شدم اما به خودم گفتم طاها هیچوقت همچین کاری با من نمیکنه..

+میگی چیکار کنم عزیزم؟بندازمش تو کوچه؟منم دوست دارم خودمون دوتا باشیم بدون هیچ مزاحمی..

با تموم شدن حرف طاها روی زانوهایم فرود آمدم..حس اضافی بودن بدترین حس دنیاس..

حس اینکه تو این دنیا هیچ جایی برای تو نیست..

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و هق هقم رو توی گلو خفه کردم..

+خب عزیزم سهم ارش رو بده گوشو گم کنه دیگه..

دیگه نمودم جواب طاها رو بشنوم..بیخیال آب خوردن شدم و زیر پتو رفتم..اشکامو آزاد کردم..انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد..

فردای اون روز به عمارت برگشتم..وقتی وارد شدم متوجه چهره ی کلافه و نگران مینا شدم..وقتی منو دید اول کمی از کلافگیش کم شد و بعد کم کم صورتش از عصبانیت سرخ شد..

به سرعت سمتم اومد و مشت محکمی توی دهنم گذاشت که دهنم پر از خون شد..به زمین افتادم..

بلافاصله با لگد ضربه ای به شکمم زد..

دیگه زدم به سیم آخر..از این همه حقارت خسته شده بودم..دیگه زنده بودنم برام مهم نبود..سریع بلند شدم..

بخاطر تموم کتکا..تموم تحقیرا..تموم تهدیدا..تموم ترسا..سیلی محکمی به گوشش زدم..

شدت ضربه انقدر زیاد بود که به زمین افتاد و ناپاور بهم نگاه کرد..به جبران لگدش منم لگد محکمی به شکمش زدم..

به خودش اومد و به سمتم حمله کرد..انگار زورم دو چندان شده بود..دوتا میزدم یکی میخوردم..اون بیشتر فحش می داد تا اینکه کتک بزنه..

از صدای جیغ جیغش همه دخترا و خدمتکارا بیرون اومده بودن..هیچکس جرات نمی کرد جلو بیاد..

همین طور زیر دست و پام کتک میخورد که دوتا از محافظا از پشت دستامو گرفتن..ولی بازم از لگدام بهره مندش میکردم..منو عقب کشیدن..دائم تقلا می کردم که مینا از جاش بلند شد و مشت دیگه ای به شکمم زد..دلم ضعف رفت..آب دهنمو به صورتش تف کردم..

اسلحه ی یکی از محافظا رو برداشت و محکم به گیج گاهم زد که دیگه چیزی نفهمیدم..
با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم ..متوجه شدم که توی یکی از اتاقای عمارتم..
هه برای اینکه به کسی چیزی نگم انداختنم تو یک اتاق جدا ..برای تسکین سردردم به آشپزخونه رفتم تا قرصی بخورم..

خدمتکارا با ترحم نگام می کردن...بی توجه بهشون یه قرص برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم...

تازه یادم افتاد که آب برنداشتم ..دیگه حوصله ی برگشتن نداشتم قرصو همینجوری خوردم..به سختی از گلوم پایین رفتم..

داشتم از جلوی اتاقی رد می شدم که صدای مینا و مردی رو شنیدم...

+چرا ریسک کردی مینا؟ باید همون موقع می کشتیش...اگه به برزین گفته باشه چی؟؟

+فکر نمی کنم گفته باشه..اگه گفته بود الان اینجا نبودیم سینه ی قبرستون بودیم...

+تو برزین رو نمی شناسی زرنگ تر از این حرف هاست ...به هر حال این دختره هرچه سریع تر باید بمیره..

+نه..الان وقتش نیست...اگه بکشمش جواب برزین رو چی بدیم؟؟شک می کنه..

+پس می گی چیکار کنیم؟

+برزین گفته این دختره رو هم به مهمونی هفته دیگه ببریم..

اونجا بی سرو صدا و بدون اینکه کس

ی بفهمه بهش تجاوز کن بعدشم بکشش..اینجوری طبیعی تر به نظر می یاد..

از شنیدن این حرفا دلم هری ریخت..یعنی من تا هفته ی دیگه به طرز فجیعی می مردم؟..بی انصافی بود..نبود؟

ای کاش درباره اون زیر زمین به برزین گفته بودم..شاید اینطوری نجات پیدا می کردم..حالا چیکار کنم؟سریع به اتاق برگشتم و فکر کردم..

هیچ راهی به ذهنم نمی رسید..جز اینکه تو مهمونی قبل از اینکه اونا دستشون بهم برسه با برزین حرف بزنم..که البته کار سختیه..

تو اتاق راه می رفتم و اشک می ریختم..سعی می کردم راهی برای زنده موندنم پیدا کنم..من هنوز یه عالمه آرزو داشتم که میخواستم بهشون برسم..

این یک هفته برام به اندازه ی تموم عمرم گذشت..از بی خوابی زیر چشمام سیاه شده بود..خیلی لاغر شده بودم..

بالاخره روز مهمونی رسید..

از صبح همه جنب و جوش داشتن و تلاش می کردن مهمونی به بهترین شکل برگزار شه..هر لحظه به زمان شروع مهمونی نزدیک تر می شدیم..قلبم تند تند میزد و دستام شروع کرده بود به لرزیدن..

چند بار به صورتم آب زدم اما وقتی دیدم فایده ای نداره،آب قندی برای خودم درست کردم و خوردم..

یک قسمت از عمارت رو بار کرده بودن واسه مشروبات و نوشیدنی ها..به سختی اسماشون رو یاد گرفته بودم..مینا گفته بود که امشب باید در قسمت بار باشیم و به مهمان ها نوشیدنی بدیم..

لباس فرم رو پوشیدم و به همراه یکی از خدمتکارا سرکارمون رفتیم..کم کم تعداد مهمان ها بیشتر می شد..از استرس چند بار جام ها رو شکستم که با چشم غره ی مهمان ها روبه رو شدم..

دوس داشتم ساسان رو ببینم..حتما کلی منتظرم مونده بود اما هرچه چشم چرخوندم ندیدمش..

چند دقیقه ای بود که برزین وارد شده بود و توجه بیشتر دخترهارو به خودش جلب کرده بود..کت و شلوار مشکی و کراوات فیروز ای..

وقتی تصادفاً نگاهش بهم افتاد مثل همیشه پوزخندی زد و روش رو برگردوند..

نمی دونستم کی قراره فروخته بشم یا کی قراره کشته بشم..سرگرم رسیدگی به مهمون ها بودم که مردی وارد شد..

خوش پوش و جذاب بود..به سمت برزین رفت و باهش دست داد..در ظاهر مشغول کارم بودم اما از گوشه ی چشمم بهشون نگاه می کردم..

بلافاصله اون و برزین به حیاط رفتن..حس خوبی به این ماجرا نداشتم..

چند لحظه بعد در حالی که سرم پایین بود یکی از محافظا به سراغم آمد و گفت:

+رئیس گفته برین طبقه دوم اتاق اول سمت چپ..

فهمیدم که همش یه نقست واسه به اونجا کشیدنم پس گفتم:

_باشه..تو برو من الان میرم پیش رئیس..

سری تکون داد و برگشت..هنوز قدم دوم رو برنداشته بود که در با صدای مهیبی باز شد و گلوله بود که به سمت افراد عمارت شلیک می شد..

سریع سرم رو پایین اوردم و زیر میز بار خودمو مخفی کردم..

سوزش عمیقی رو روی پهلوام حس می کردم...بهش نگاه کردم...تیر فرو نرفته بود و خوشبختانه فقط بریده بود و رد شده بود..

جیغم رو توی گلوام خفه کردم...مثل بید می لرزیدم..یک دقیقه بعد صدای شلیک تموم شد و سکوت محض همه جا رو فرا گرفت..

چند متر اون ور تر من دختری که مثل من مسئول بار بود افتاده بود و غرق در خون بود..از دیدن این صحنه به خودم لرزیدم و دستم رو محکم تر روی دهنم فشار دادم...

از درد به خودم می پیچیدم که صدای مردی رو شنیدم که مجهول ترین فرد در زندگیم بود ..هم دست مینا..

+همه مردن؟

+بله قربان هیچ کس زنده نمونده ..فقط رئیس رو پیدا نکردیم....

+مشکلی نیست..یکی رو فرستاده بودم سراغش...مطمئنم کشته شده..مینا کجاست؟

+من اینجام کارت عالی بود فرید ..اما کمی دلم واسه برزین سوخت...

فرید قهقهه ای زد و گفت:

+بهبتره دلت واسه خودت بسوزه...

+منظورت چیه؟...نه..نه..اینکارو نکن...

و بووووووم صدای شلیک بود که مطمئن بودم به سمت مینا هدف گرفته شده بود...

از یک طرف دردی که تو پهلوام بود طاقتمو تموم کرده بود و از طرفی ترسی که داشتم حالم رو بد کرده بود..

دونه دونه های عرق از پیشونیم سرازیر می شد..

+خیله خب..سریعا جنسای زیر زمین رو خالی کنین..سرنگا فراموش نشه...بعد از تموم شدنش این خونه رو

آتیش بزنیند..تا کامل نسوخت همین دورو اطراف باشین...

از ترس نفسم بند اومد..اه خفیفی کشیدم خوشبختانه کسی نفهمید ..چند ثانیه بعد صدای در نشون می داد که همه رفتن ..

برای اطمینان یکم دیگه اون زیر موندم و وقتی صدایی نیومد به سختی بلند شدم...
به اطراف نگاه کردم ..روی زمین پر از خون بود..همه مرده بودن...

از دیدن این صحنه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خم شدم و هر چی تو معدم بود رو بالا اوردم..
حدود نیم ساعت گذشته بود کم کم داشت خوابم می گرفت که از پنجره اتیشی رو دیدم که هر لحظه شعله ور تر می شد ..پس اونا از اینجا رفتن...

دیگه خودم باور کرده بودم دارم میمیرم..به جنازه مینا نگاه کردم ..از مردنش خوشحال شده بودم..نگاهمو از مینا گرفتم که در با صدای بدی باز شد...

از ترس نفسم بند اومد...وقتی برزین در چهارچوب نمایان شد نفس راحتی کشیدم..
اما با دیدن وضعش شوکه شدم ..تمام صورتش پر از خون بود ..چهره اش وحشتناک شده بود ..نگاهش که به من افتاد با تعجب و غم نگاهم کرد..

تلو تلو خوران به سمتم اومد و با بی حالی گفت:

+جولیا..

و بعد با زانو به زمین افتاد..از درد پهلوام نفسم بند اومده بود اما رو به روش زانو زدم ..هنوز بهوش بود اما معلوم بود حواس درستى نداره..

وقت فکر کردن به اینکه چرا اونم مثل ساسان منو جولیا صدا کرد نداشتیم..شاید اون می تونست مارو از این جهنم که هر لحظه سوزان تر می شد نشون بده ...سعی کردم تکونش بدم...

_هی..هی..اینجا داره اتیش میگیره ..یه چیزی بگو ..راهی نداره از اینجا خارج شیم؟

بهم نگاه کرد و بعد از یک دقیقه گفت:

+چرا ..یه راه هست...

-چی؟ زود باش بگو...هر لحظه ممکنه اینجا هم اتیش بگیره...

+منوبلند کن باید بریم اشپزخونه...

به سختی و با اه و ناله زیر بغلش رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم یک دستم روی زخم خودم بود و یک دستم زیر بغل برزین ...خبر مرگش اندازه فیل بود ...احساس کردم کمرم صدا داد...در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

_آشپز خونت کدوم گوریه..

با نگاه عمیق بهم زل زد و بعد از چند ثانیه گفت:

+از

این طرف...و به سمت اشپزخونه رفتیم..وقتی وارد شدیم به طرف یک در رفت..

+اه

-چی شده؟

+کلیدا تو گاو صندوقه اتاقمه...

-چی؟ حالا چیکار کنیم؟ همه جا اتیش گرفته..

+باید بری تو اتاق کارم و از توی گاو صندوق کلیدارو بیاری..

-عمرا...

+احمق می خوای هر دومیون بمیریم؟ من سرم داره گیج می ره..

-باشه کلید گاو صندوقت رو بده...

کلید رو از جیبش در اوردم و به طرفم گرفت ..نگاهی به پهلوام انداختم و کلید رو گرفتم...

نگاهش رو پهلوام ثابت موند و رنگ نگرانی گرفت..خواست به طرفم بیاد که سریع بیرون رفتم..

سعی کردم یادم بیاد که اتاق کارش کجا بوده...همه جا پر از دود بود...

از پله ها بالا رفتم و به محض پیدا کردن اتاقش دنبالش گاو صندوق گشتم.. گوشه ی اتاق دیدمش...

درشو باز کردم.. یه عالمه کاغذ و پول و یه سویچ و یه دسته کلید بود..می خواستم هر چی تو گاو صندوق بود

رو خالی کنم ..پس به یک کیف نیاز داشتم ..به اطراف نگاه کردم..

یک کمد کوچک بود.. به طرفش رفتم و درش رو باز کردم.. اما چیز به درد بخوری توش نبود.. چاره ای نداشتم فقط پول و کلید و سویچ رو برداشتم و از اونجا خارج شدم..

همه جا اتیش گرفته بود... دودی که پیچیده بود داشت خفه ام می کرد.. به سختی از پله ها پایین اومدم و وارد آشپزخونه شدم..

چشمم به برزین خورد که صورتش رو شسته بود و به یخچال تکیه داده بود.. خراشیدگی بزرگی کنار سرش بود..

-برزین

چشماشو باز کرد و بازم بهم خیره شد.. نمی دونم چرا امشب اینطوری شده و انقدر عمیق نگاهم می کنه..

نگاش به دستم افتاد.. جلو اومد و بی حرف دلارا و سویچ و دسته کلید رو گرفت...

دلارا رو تو جیبش گذاشتو به سمت در رفت و باز کرد.. بیرون رفت و منم پشت سرش رفتم...

همه جا تاریک بود چیزی نمی دیدم یهو همه جا روشن شد مثل پارکینگ بود.. پورشه زردی اونجا بود.. نگاهی کرد و با صدای ارومی گفت:

+رانندگی بلدی؟

یکم از ایدا یاد گرفته بودم..

-یکم اما گواهینامه ندارم..

بی حوصله سویچ رو به سمتم پرتاب کرد و در ماشین رو باز کرد و نشست...

سویچ رو که جلوی پام افتاده بود رو برداشتم و زیر لب فحشی به برزین دادم و سوار شدم ..خون ریزی پهلوم بند اومده بود...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ..سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود...نمیدونم چجوری فهمید نگاهش می کنم که گفت:

+به چی زل زدی حرکت کن...

با خجالت رومو بر گردوندم ..ماشین که روشن شد در پارکینگ به صورت خودکار بالا رفت ..خیلی خسته بودم اما ماشین رو روشن کردم و اروم حرکت کردم..

-کجا باید برم؟

+شمال..

-چیییییی؟من زخمیم چجوری این همه راه رو برم...

+نگران نباش نوبتی رانندگی می کنیم..

پوفی کشیدم و حرکت کردم ...نیم ساعت بود که رانندگی می کردم تقریبا از شهر خارج شده بودیم حوصله ام سر رفته بود...

-اونا کی بودن؟

+زیر دستم...

-می دونستی اونا اعضای بدن هم قاچاق می کنن؟ و همش رو به اسم تو تموم می کنن؟

+چشماشو باز کردو گفت:

+تو از کجا می دونی؟

-یه بار حرفاشون رو شنیدم..

+تازگی ها فهمیده بودم و فریدم این رو می دونست و خواست منو از بین ببره..اما نمی دونه که بزودی نابودش می کنم...

حدودا دو ساعت بود که رانندگی می کردم..چشمام تار می دید..زخمم درد می کرد..تشنه و گرسنه بودم..

دیگه نمی تونستم رانندگی کنم..نگاهی به برزین انداختم که چشماش بسته بود..زدم کنار و سرم رو تکیه دادم به صندلی..

چشمام رو بستم که صداش بلند شد..

+چی شد چرا ایستادی؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

-خوابم میاد..زخمم درد میکنه نمی تونم رانندگی کنم...

+خیلی خب پاشو جاهامونو عوض کنیم..

بدون هیچ حرفی در رو باز کردم و پیاده شدم و جاهامون رو عوض کردیم ..همین که راه افتاد چشمام گرم شد و خوابیدم ..

با صدای بوق ماشین بیدار شدم ..ظهر شده بود جلوی یک در بزرگ بودیم یه خونه ویلایی که نمای قشنگی داشت ...

به برزین نگاه کردم چشماش سرخ شده بود ..در باز شد و پیر مردی تا کمر برای برزین خم شد ..

برزین سری تکون داد و ماشین رو به حرکت در آورد ..حیاط بزرگی بود پر از دارو درخت ..

یک تاب و یک استخر بزرگ ..برزین از ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش ..

از در ورودی که وارد شدیم دو خدمتکار ایستاده بودند ..اولی یک زن حدودا پنجاه ساله و دومی یه دختر سی ساله ..

+خوش اومدین رئیس ..خوش اومدین خانم ..من با صدای ارومی تشکر کردم و برزین هم سری تکون داد ..

+ملوک خانم میریم استراحت کنیم ..یه غذای خوب آماده کن ..

رو کرد به من و گفت:

+تو هم با من بیا ..

پشت سرش رفتم ..جلوی یک اتاق ایستاد و گفت:

+فعلا اینجا استراحت کن تا بعد حرف بزنیم..

سری تکون دادم و وارد شدم ..اولین چیزی که دیدم تخت دو نفره ای بود..

نفهمیدم چطور به سمتش حمله ور شدم و چنان پریدم روش که فکر کنم شکست ..چشمامو که رو هم گذاشتم
به ثانیه نکشید که به دنیای بی خبری رفتم..

.....

با احساس سوزش شدیدی توی پهلوام چشمامو باز کردم

اولین چیزی که دیدم قامت بلند مردی بود که به نظر چهل ساله می خورد..

وقتی نگاهش به چشمای بازم افتاد که با تعجب بهش زل زده بودم گفت:

+دارم زخمت رو پانسمان می کنم ..اروم باش..

سرم رو تکون دادم و چشمام رو بستم..شدیدا ضعف کرده بودم..کارش که تموم شد گفت:

+چیز مهمی نیست..بهتره مایعات زیاد بخوری تا خونی رو که از دست دادی جبران بشه...

-ممنون..

کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ..ربع ساعت بعد در اتاق با صدای تقه ای باز شد و ملوک خانم ظرف

غذایی آورد ..از دیدنش چنان اب از لب و لوجه ام اویزان شده بود که نفهمیدم کی از در بیرون رفت..

به سمتش حمله کردم و بیست دقیقه بعد چیزی ازش نمونه بود...

بعد از تموم شدن غذا به بهونه ی بردن ظرف ها از اتاق بیرون اومدم..به سالن که رسیدم برزین رو دیدم که روی مبل نشسته و با دکتره صحبت می کنه..

سرفه ای مصلحتی کردم که حواسشون جمع شد..برزین نگاهی عمیق و با نگرانی بهم انداخت اما یک ثانیه بعد چیزی جز بی تفاوتی توی نگاهش نبود..

-چیزه ..من این ظرفا رو کجا بزارم..

با دست اشاره ای به سمت چپ کرد..راه روی بزرگی بود ..به اون سمت رفتم..

انتهاش اشپزخانه بود ..همین که وارد شدم ملوک خانم و اون دختره نگاهی بهم انداختن و ملوک خانم گفت:

+اوا خانم شما چرا؟می گفتین خودم می اومدم..

-ممنون ملوک خانم غذا عالی بود...

+نوش جونت مادر ..و ظرف رو گرفت و منم از اونجا بیرون اومدم ..دوباره وارد سالن شدم که دکتر با دیدن من حرفش رو قطع کرد ..زورم گرفت اما محلی ندادم و با کمال پرویی روی یکی از مبل ها نشستم..

برزین نگاهی بهم انداخت و رو به دکتر گفت:

+می تونی بری...

دکتر بلند شد و بعد ازاینکه تا کمر خم شدخداحافظی کرد و رفت..

می خواستم با برزین حرف بزنم و تکلیفم رو بدونم ..شاید اجازه می داد بر گردم..

وقتی دکتر از در بیرون رفت نگاهم رو به برزین دوختم گفتم:

-باید باهم حرف بزیم..

+می شنوم..

-تکلیف من چی میشه؟اون عمارت که از بین رفته..دخترها هم که کشته شدن..من باید چی کار کنم؟

+هر جا من باشم تو هم همونجایی..

عصبانی شدم ..خیلی..دیگه نمیتونستم این همه تنش رو تحمل کنم...

-میفهمی چی میگم مرتیکه؟مگه من دمتم که هر جا میری باشم؟منم می خوام زندگی کنم...

+زندگی می کنی...فکر نمی کنم وجود من آزارت بده..می دونی چند تا دختر آرزو دارن جای تو باشن؟

-ببین آقاهه بهتره این پنبه رو از گوشت در بیاری..اتفاقا چیزی که بیشتر از همه آزارم می ده زندگی با یه ادم روانی مثل تو...

+بهتره حرف دهندو بفهمی و گرنه کاری می کنم که تا آخر عمرت حرف زدن یادت بره دختره سرتق..

-هیچ غلطیم نمیکنی..خر کی باشی..

عصبانی شد و با خشم به سمتم اومد...

+حالا بهت نشون می دم خر کی هستم..

یهو دلم ریخت ..محکم چسبیدم به میل...موهامو با شدت گرفت و کشید جوری که از میل بلند شدم..نفسش رو روی صورتم حس می کردم..

+جونم ترسیدی؟ هنوز واسه

ترس مونده ..راه بیفت

-دست به من نزن خودت هر قبرستونی می خوی برو..

زیر بازومو فشار بدی داد که جیغم هوا رفت ...ملوک خانم و اون دختر سریع بیرون پریدن که با فریاد برزین نفهمیدن چه جوری فرار کنن..

+گمشین داخل اشپزخونه کسی بیرون نمیاد..

کم مونده بود از ترس مثل گرسفندی که قرار قربونی شه بع بع های اخرمم کنم...

فشار دیگه ای به بازوم آورد و از جا بلندم کرد...جیغ جیغ می کردم و فحش می دادم که از کوره در رفت و سیلی محکمی به گوشم زد که به معنای کامل خفه شدم..

به سمت یکی از اتاق ها رفت و درش رو باز کرد و منو پرت کرد داخل ..قلبم مثل گنجشک می زد..
در کمدا رو تند تند باز و بسته می کرد و سرانجام لباس خواب کوتاهی به سمتم پرت کرد و گفت:

+بیپوش..

سرمو تند تند تکون دادم..با آرامش قبل از طوفانی به سمتم اومد و گفت:

+رو اعصابم راه نرو و بیپوش و گرنه خودم تنت می کنم..

-غلط کردم...بزار برم...

سرش رو کلافه تکون داد و دستشو به سمت لباسم برد که جیغ زدم:

-باشه...می پوشم ..بههم دست نزن ..فقط لطفا برو بیرون....

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت....

چند دقیقه از رفتنش گذشته بود و من هنوز نشسته بودم..

به اون لباس خیره بودم ..تمامش تور بود و این بدجوری بهم دهن کجی می کرد..

نمی خواستم قبول کنم که به همین سادگی قراره دخترونه هام به تاراج بره..اشکی که از چشمم چکید راه
اشکای بعدی رو باز کرد ..

بدنم دیگه حسی نداشت..انگار که یک سطل آب سرد روی سرم خالی شده بود..

سرم سنگین شده بود..میان گریه و ناباوری در اتاق باز شد و برزین داخل شد ..نگاهی به چهره اشکیم انداخت و چشماش غمگین شد...

به سمتم اومد ..از ترس عقب رفتم..وقتی این کارم رو دید زیر لب گفت:

+خدا لعنت کنه برزین ...ببین چه بلایی سر عشقت آوردی؟

با شنیدن این حرف با چشمای گرد نگاهش کردم...دهنم باز مونده بود...بی توجه به چهره ام اروم خودش رو به سمتم کشید و بدنم رو توی اغوشش کشید و بادستاش موهام رو نوازش کرد..

هیچ حرکتی نمی کردم فقط متعجب به رفتارهای برزین نگاه می کردم ..با احساس داغ شدن موهام به شدت سرم رو بلند کردم که صدای اخس رو شنیدم..

بهش نگاه کردم ..صورتش از درد جمع شده بود..انگار سرم به چونه اش خورده بود..

چند لحظه بعد به حالت عادی برگشت و مهربانانه گفت:

+نگران نباش عزیزم چیز مهمی نبود...

با تعجب فراوانی بهش نگاه کردم ..این چش شده ..مطمئنا آخرین کسی که توی دنیا نگرانش میشم اونه..

-حالت خوبه دیوونه شدی؟

+وقتی زندگیم پیشم باشه چرا خوب نباشم...

برو بابایی گفتم و پشش زدم..از جام بلند شدم و ترجیح دادم تادوباره سگ نشده از این اتاق بیرون برم...

همین که خواستم رد شدم ارنجم اسیر دستاش شد..با کمی ترس بهش نگاه کردم...

+چرا اینطوری میکنی جولیا؟ازم فرار نکن ..همیشه این تو بودی که به سمتم می اومدی..حالا چی شده که داری فرار میکنی...

نمی دونستم چی بگم ..از طرفی می ترسیدم دوتا داد سرش بزنم و بگم من جولیا نیستم و اون وقت سگ شه و جیگرم رو در بیاره و از طرفی می ترسیدم اگه چیزی نگم کار به جاهای باریک بکشه...
-م..من میخوام استراحت کنم..خسته هستم..

+توی بغل من هم می تونی استراحت کنیا..یادته هر شب تا موهات رو نوازش نمی کردم خوابت نمی برد؟...نکنه دیگه دوست نداری نوازشت کنم؟

-نه..نه..خیلیم دوست دارم فقط الان خیلی خوابم میاد می خوام به اتاق خودم برم..

و سعی کردم دستم رو از حصار دستاش خارج کنم ..اما انقدر سفت گرفته بود که تکونش هم نمی تونستم بدم..
سرم رو که بلند کردم از چشمای سرخ و ابروهای گره خورده اش شوکه شدم...

چطور یک دفعه اون نگاه مهربون به این چشمای اتیشی تبدیل شد...

ارنجمو فشار محکمی داد که از درد اخ بلندی گفتم..سپس با صدای بلند فریاد زد:

+جولیییا باز داری با اعصابم بازی می کنی ..می دونی تاوانش چیه؟یادت

که نرفته..زیر زمین تنگ و تاریک..همونجایی که نفست می گیره..

کلافه شدم ..نه راه پس بود نه راه پیش ..این مرد روانی بود..داشتم راهی برای فرار پیدا می کردم که لبام داغ شد..

نمی تونستم حرکتی کنم..لبام رو انقدر مک زد که من فکم خسته شد.. دیگه توان هیچ کاری رو نداشتم..

سرم کمی گیج می رفت..وقتی من رو می بوسید هیچ حسی جز نفرت نداشتم..

وقتی به خودم اومدم که داشت من رو به سمت تخت می برد..شروع کردم به تقلا کردن..

اما اون توجهی نمی کرد..قلبم تند تند می زد..نمی خواستم به اتفاقی که ممکنه بیوفته فکر کنم..

وقتی روی تخت افتادم خواستم جیغ بزنم که من رو از پشت بغل کرد وگفت:

+خوب بخوابی نازنینم..

چند دقیقه بعد وقتی صدای نفس های منظمش روشنیدم اروم از زیر دستش در رفتم و سریعا از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم..

وقتی در رو پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم..زیرپتو رفتم و به اتفاقات امشب فکر کردم..

جولیا..ساسان..برزین..

جولیا خواهر ساسان بوده و عشق برزین ..پس چرا برزین هیچ وقت توجهی نداشت..و فقط از شب مهمونی رفتارش عوض شده..

گیج شده بودم..همه این اتفاقات..از هیچ کدوم سر در نمی اوردم..انقدر فکر کردم که چشمام بسته شد و خوابی شیرین مهمان چشم هام شد..

صبح با صدای برزین که داشت عربده می کشید بیدار شدم ..دلیم هری ریخت..

اما بعدش نفس عمیقی کشیدم و به سرویس بهداشتی رفتم و ابی به دست و صورتم زدم..

بسم اللهی گفتم واز اتاق بیرون رفتم..

گوشی به دست در حال قدم زدن بود و سر اون بدبخت پشت تلفن عربده می کشید..

+ببین سیاوش من دارم می رم دبی که هم به شرکت اونجا سروسامون بدم و هم استراحتی کنم..اگه تا دو روز دیگه فرید رو پیدا کردی و سرش رو واسم آوردی که هیچ وگرنه سر خودت رو می فرستم واسه زنت..

ووق...صدای شکستن گوشی که به دیوار برخورد کرد...

خواستم بی سرو صدا به اشپزخونه برم که نگاهش من رو نشونه گرفتو فریاد زد:

+تو اینجا چه غلطی می کنی؟گمشو تو اتاقت ..

منم که از کارای دیشب زورم رفته بود فریاد زدم:

-گشمنه می خوام برم کوفت بخورم ..هر غلطی کردی سر من خالی نکن..

به سمت یورش آورد که فرار رو بر قرار ترجیح دادم و به سمت اتاقم دویدم ..در رو پشت سرم قفل کردم و خواستم نفسی تازه کنم که با لگدی که به در اتاقم خورد هینی کشیدم

+جرات داری پات رو بزار بیرون تا قلمش کنم...

من که پشت در شیر شدم اداش در اوردم که لگد دیگه ای به در زد و صدای پاهاش رو شنیدم که از اونجا دور شد...

تا شب جرات نکردم از اتاق بیرون بیام..ولی وقتی از گرسنگی حالت تهوع گرفتم گور بابایی به برزین گفتم و از اتاق خارج شدم..

اول اطراف رو نگاهی انداختم و وقتی کسی رو ندیدم به سمت اشپزخونه رفتم..

طبق معمول ملوک خانم و اون دختره که هنوز اسمش رو نفهمیده بودم در حال اشپزی بودن ..سلامی کردم که ملوک خانم با لبخند و اون دختره بی تفاوت جواب دادن..

-ملوک خانم از صبح چیزی نخوردم دلم ضعف می ره..میشه یه چیزی بدی بخورم...-

+حتما دخترم بیا بشین...-

روی صندلی نشستم و منتظر شدم ..چند دقیقه بعد غذا رو جلوم گذاشت..تند تند می خوردم و توجهی به اطراف نداشتم..لقمه های اخرم بود که با شنیدن صداش غذا توی گلوم پرید..

+خفه نشی..-

ملوک خانم سریع لیوان ابی بهم داد که بعد از خوردنش راحت شدم..با اخم سرم رو بر گردوندم و بهش نگاه کردم...

اونم چشم غره ای رفت و گفت:

+غذات رو که کوفت کردی بیا تو سالن کارت دارم..-

و بیرون رفت..بعد از تموم شدن غذا راهم را به سمت سالن کج کردم ..روی مبل نشسته بود..

روبه روش نشستم و منتظر نگاش کردم..

+آماده شو..یه سری لباس هم واسه خودت بیار ..فردا پرواز داریم..-

پوزخندی زدم و گفتم:

-جدا؟ کجا اونوقت؟-

+دبی..فقط وسایل ضروری رو بردار اونجا هر چی لازم داشتی می خریم..

کمی فکر کردم ممکن بود اونجا من رو بفروشدند..امکان نداشت بزارم از ایران خارجم کنند..

زهر خندی زدم و گفتم:

-تو واقعا فکر کردی من همراهت می یام؟یعنی اینقدر احمقی؟

قهقهه ای زد و گفت:

+فکر نمی کنم..مطمئنم..کافیه یکم دارو بخوردت بدم..اونوقت هر کاری من بگم انجام می دی..

ترسیدم اما به روی خودم نیوردم..بهتره الان قبول کنم..وقتی به فرودگاه برسیم جیغ جیغ می کنم تا بگیرنشون..

-باشه اما باید قول بدی من رو نفروشی..

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت:

+قبوله..

بعد از گفتن این حرف از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم..

خیلی دلشوره داشتم..همش در ذهنم برنامه ریزی میکردم که توی فرودگاه چجوری فرار کنم..

شب تا صبح خوابم نبرد..مدام کف دست و پام عرق میکرد..

امروز پرواز داشتیم حس خوبی نداشتم ولی این رو پای استرسم میزاشتم..

وقت نهار سر میز رفتم غذا چیده شده بود و برزین هم با آرامش غذاش رو میخورد..
با صدای پای من سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت.. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...

زیاد اشتها نداشتم.. میخواستم فقط سالاد بخورم .. کمی سالاد برای خودم گذاشتم و مشغول

شدم..

خواستم بلند شم و به اتاقم برم که گفت:

+بشین غذات رو بخور..

-میل ندارم...

با صدای بلندی گفت:

+گفتم بشین و غذات رو کامل بخور...

-منم گفتم میل ندارم میفهمی...

شک کردم که طبق گفته ی خودش چیزی توی غذا ریخته باشه.. نباید لب به این غذا بزنم

+نخوری حالت بد میشه چون اولین باره میخوای سوار هواپیما شی..

-باشه..میخورم..

ظرف غذا رو روی زمین انداختم که صدای شکستنش در سالن پیچید..ادامه دادم:

_حالا بگو برام دوباره غذا بیارن تا بخورم

از روی صندلیش بلند شد و پشت سرم ایستاد..

احساس ترس میکردم قلبم تند تند میزد..

دستش رو نوازش گونه رو گردنم کشید که مور مورم شد..

موهای بدنم سیخ شده بود

+پس اونقدرها هم احمق نیستی..

و بعد ملوک خانم رو صدا زد ملوک خانم سراسیمه به اشپز خونه اومد و گفت:

+بله آقا ؟

+برای طناز غذا بیار..

+چشم آقا...

و یک دقیقه بعد غذا جلوم بود..

برزین جلوی چشمم پودر سفید رنگی رو از جیبش در آورد و داخل غذا ریخت..

+بخور

-نه نمیخورم

+مطمعنی؟

-آره

اسلحشو در آورد و روی پیشونیم گذاشت..

+میخوری یا شلیک کنم؟

لرزش شدیدی تمام بدنمو فرا گرفت در حالی که قطره های اشک از چشمم سرازیر بود قاشق رو به دهانم نزدیک کردم و به زور پایین فرستادم..

تا وقتی که غذامو تموم نکردم اون اسلحه لعنتی رو از روی پیشونیم برنداشت...

هر لحظه ای که می گذشت..احساس سرگیجه ی بیشتری میکردم...بیدار بودم اما انگار تو حال خودم نبودم...

یه چیزی بین خواب و بیداری..نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم در هواپیما هستیم..

تصویرهای ذهنم محو بود..قدرت فکر کردن نداشتم..

خالی خالی بودم..

با احساس خواب الودگی بیدار شدم..

تو یه اتاق بزرگ بودم..تخت..سرویس بهداشتی..کمد...پنجره ی بزرگ...یکم سرم گیج می رفت اما به سمت اون پنجره رفتم...رو به رو دریا بود ..آهی کشیدم ..پس بالاخره منو آورد..لعنت بهت برزین..امیدوارم بمیری...

درحال کنکاش کردن اطرافم بودم که در باز شد..خانمی با لباس فرم وارد شدوبالهجه ی غلیظی که معلوم بود بزور حرف میزنه گفت:

+خانم ..نهار حاضر است..لطفا همراه من بیایید..

بدون حرفی راه افتادم ...خونه که نبودقصر بود..هرچی میرفتیم نمی رسیدیم ...سقف بلند ...معماری عالی...دیزاین عالی..

همه ی این تجمل ها ذره ای از خشمم کم نمی کرد..وقتی چشمم به برزین افتاد با دو به سمتش رفتم ..درست مثل سرخ پوستها..وحشی شده بودم..تا به خودش بیاد موهاش در چنگم اسیر بود و کشیده میشد... فریادش به آسمون رفت..

لذت می بردم که فشار دستش رو روی میچ دستم حس کردم ..خیلی درد میگرفت..

دیگه طاقت نداشتم ..موهاش رو ول کردم و تا به خودش بیاد چنان زدم اونجاش که فکر کنم قید بچه دار شدن رو باید میزد..

چنان عربده ای کشید که مرده و زنده جلوی چشمم اومدن..

صورتش سرخ شده بود و دستش لای پاش بود..

به لحظه پشیمون شدم و دلم سوخت ..رنگش از سرخی به زردی می رفت..

ترجیح دادم بازم فرار رو به قرار ترجیح بدم که این دفعه پوستم رو میکنه
تا اومدم پا به فرار بزارم مچ پام رو گرفت و با دهان روی زمین افتادم..

خون رو توی دهنم حس میکردم..

اخ بلندی گفتم و سعی کردم از جام بلند شم که ارنجم محکم گرفته شد و پشت بندش مستی بود که زیر
چشمم فرود امد...

برای یک لحظه ستاره های دور سرم رو دیدم..

در حال افتادن بودم که موهام به شدت کشیده شد و بعدش مشت و لگدایی بود که به سمتم روانه میشد...

به جبران لگدی که خورده بود مشت محکمی زیر دلم زد که ارزو کردم همون موقع بمیرم....

بی حال بودم ...درد تموم وجودمو گرفته بود که صدای خشمگین برزین رو شنیدم:

+ببرینش بهش هروئین تزریق کنین...

اونقدر بی حال بودم و درد داشتم که حتی نمیتونستم اعتراض کنم ...

روی زمین افتاده بودم که دونفر زیر بغلم رو گرفتن وکشون کشون من رو بردن...

چشمم بسته بود که روی تختی افتادم وچند ثانیه بعد سوزش سرنگی رو حس کردم که میدونستم نابودم
میکنه...

بعد از تزریقش حال خوشی بدنم رو فرا گرفت... احساس میکردم تموم دردام یادم رفت...

چشمام رو بستم و سعی کردم از این حال خوش لذت ببرم و به هیچ چیز فکر نکنم...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که احساس کردم کسی داره زخمام رو پانسمان میکنه ... سوزش خفیفی رو حس کردم اما اونقدر نبود که خوشیم رو خراب کنه...

با درد زیادی بیدار شدم... یهو همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشم رد شد ...

احساس بدن درد شدیدی داشتم که مطمئنا بخاطر کتک ها و شاید هروئین بود..

به اتاق نگاه کردم ... اینجا هم سرویس بهداشتی بود..از روی تخت بلند شدم که زیر دلم تیر کشید...

کمی لباسم رو بالا زدم که متوجه کبودی زیر دلم شدم..

فحشی به برزین دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم..

خدارو شکر حوله دست نخورده بود..

خودم رو شستم غافل از اینکه....

بعد از اینکه حسابی خودم رو شستم حوله رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم..

از دیدن برزین که روی مبل نشسته بود شوکه شدم و هینی کشیدم...

حوله ی تمام قد رو بیشتر به خودم چسپوندم..

نگاهی کرد و نیشخندی زد...

+میبینم که خیلی راحتی انگار نه انگار اون همه کتک خوردی و بهت هروئین تزریق شده..ولی..خب اشکال نداره هنوز بدنت گرمه تا چند دقیقه دیگه ی دیگه میبینیم که چطوری واسه مواد بهم التماس میکنی...

ترس برم داشته بود...تا الان سعی داشتم خودم رو گول بزنم که نه.. داروی خواب آوری چیزی بوده اما با حرفاش مطمئن شدم اون لعنتی رو بهم زده...با یک تنه ی محکم از اتاق بیرون

هنوز نگام به جایی بود که نشسته بود...قطره های اشک از چشمام سرازیر میشد و دلم برای خودم میسوخت..

نگام به گوشه ی اتاق افتاد...جایی که برزین میتونست تموم حرکت هام رو ببینه..

به سمت کمد رفتم...چیز بدرد بخوری توش نبود...

به سختی لباس استین بلند و شلوار ورزشی پیدا کردم و به حمام رفتم و پوشیدم

چند دقیقه بعد...

کم کم درد بود که توی سلول هام نفوذ می کرد..

اسم هروئین مدام در مغزم اکو میشد و به این فکر می کردم که تنها چیزی که در دنیا میخوام مقداری از اون ماده است..

ثانیه ها و دقیقه ها پشت هم سپری میشدند و هر لحظه بدنم بیشتر تیر میکشید..

سعی میکردم بخاطر خودمم که شده فراموش کنم برزین چیزی رو که من میخوام داره...

صدای ناله هام در لحظه بلندتر میشد..

میتونستم تصور کنم برزین پشت اون کامپیوتر لعنتی نشسته و با لذت به وضعیتم نگاه میکنه..

دیگ نمی تونستم..تمام وجودم اسم هروئین رو صدا میزد..

دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم..به سمت در رفتم...

دستگیره رو فشار دادم و وقتی متوجه شدم در قفله جیغ بلندی از بیچارگی خودم کشیدم ..با دستای بی جونم
به در مشتم میزدم...

و برزین رو صدا میزدم...

اما دریغ...

زجه میزدم...گریه میکردم...ولی هیچ کس اون در رو باز نمیکرد تا آرامش رو برام بیاره...

بازوهامو فشار میدادم ...اما چیزی از این درد کم نمیشد...

عصبی بودم ...موهام رو محکم می کشیدم و مدام اسم برزین رو صدا میزدم و فحش های رکیکی میدادم ..دیگ
به هیچ چیز فکر نمیکردم...

نمیدونم بار چندم بود که سرم رو دیوار می کوبوندم...به دستم نگاه کردم که پراز مو بود...

گوشه اتاق کز کرده و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم...

نگاهم رو دوختم به دوربین رو به روم..

یکی در ذهنم بهم هشدار می داد که اون داره قهقهه میزنه..

از دیدنه فلاکته من خوشحاله..

دیونه شدم به سمت میز توالت رفتم و هر چی که روش بود رو به زمین ریختم.. چند دقیقه بعد در باز شد..

به محض دیدن قامت برزین دیگه چیزی به اسم غرور نمی شناختم ..

نمیدونم با چه سرعتی به سمتش رفتم.. نمیدونم چجوری به پاش افتادم..

نمیدونم چجوری اشکام روی کفش چرمش می ریخت..

نمیدونم کی انقدر خوار شدم که یک لحظه حالم از خودم بهم خورد..

اونم خم شد روی زانوش نشست.. در حالی که بغض بزرگی به اندازه ی یک کوه گلوم سنگینی می کرد با صدای
ارومی گفتم

-بهم مواد میدی؟

دستش رو به صورتتم نزدیک کرد اروم اشکی که داشت راهش رو می گرفت و پایین می اومد رو با دستش پاک کرد و با صدایی که می شدناراحتی و بغض رو توش تشخیص داد گفت:

+منو ببخش.. کینه چشمم رو کور کرده بود.. منو ببخش.. کمکت میکنم ترک کنی.. چون فقط یک بار بهت تزریق شده کارت خیلی راحت تره...

به چشم هاش که نم اشک درشون مشخص بود نگاه کردم و گفتم:

_نمیخوام ترک کنم.. فقط بهم هروئین بده

+شششش... تموم میشه... زنگ میزنم دکتر بیاد بالا سرت... خیلی زود ترک میکنی...

صدام رو انداختم روی سرم و گفتم :

-اون موقع که با بی رحمی دستور دادی اون مواد رو بهم تزریق کنن دلت نسوخت... حالا هم بیخیالی طی کن وبهم بده...

وقطره ای اشک از چشمم سرازیر شد...

بدون حرفی من رو دراغوش گرفت وبلند کرد... از اتاق بیرون آورد وبه اتاقی دیگر برد... تقلا نمیکردم چون توانش رو نداشتم...

هروئین تموم رقمم رو بیرون کشیده بود...

وقتی جای نرمی گذاشته شدم چشمم رو باز کردم... پتو رو کشید روم وگوشیش رو در آورد وبه کسی زنگ زد ...

یک لحظه به صفحه ی گوشی عمیق خیره شد.. سرشو تکون داد و شماره رو گرفت...

+الو... کریمی خوب گوش کن بین چی میگم ... به یه نفر هروئین تزریق کردم ...هرچی رو که فکر میکنی لازمه واسه ترکش بردار بیار اینجا... همین حالا راه بیفت...

بعد از چند ثانیه گوشی رو قطع کرد..لبه ی تخت نشست وموهام رو نوازش کرد...

+بعد از این دیگه هیچ وقت ...تکرار میکنم هیچ وقت حق نداری گستاخی کنی... زندگی تو در دستای منه... پس من میتونم هر بلایی سرت بیارم... فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم ... بلند شد وبیرون رفت ... یک دقیقه بعد زنی با سینی غذا داخل اومد...

+آقا گفتن همش رو باید بخورین...

به غذا نگاهی انداختم... سوپ... سبزی پلو و ماهی...

با اینکه اشتها نداشتم اما شروع کردم به خوردن... نصفش رو که خوردم سیر شدم و ظرف رو پس زدم...

+خانم آقا گفتن ظرف بدون غذا باید بیرون بیاد..

عصبانی شدم...

-جدا؟ باشه...

ظرف رو برداشتم... به سمت پنجره رفتم قفلش رو باز کردم و غذا رو ریختم بیرون...

-حالا میتونی به رئیس بگ...

چشمم خورد به برزین که در چهارچوب در ایستاده بود و عصبانی نگام میکرد.. پوفی کرد و روبه زنه گفت:

+برو بیرون...

زنه چشمی گفت و بیرون رفت... منم دوباره روی تخت نشستم ... بدنم درد میکرد...

+تو آدم نمیشی نه؟

بی توجه بهش سرم رو زیر پتو بردم ... و بعد صدای در بود که محکم بهم خورد.. سعی می کردم خودم رو محکم

نشون بدم اما سخت بود... خیلی سخت...

قسم میخورم یک روز انتقام تموم این لحظه های نکبتی رو ازت میگیرم...

چند دقیقه بعد در باز شد و دکتر اومد..

یه سری مسکن و خواب آور و چیزای دیگه داد که کمی دردم رو تسکین داد..

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود.. اما نمیدونستم میتونم به این مرد تقریبا چهل ساله که سر و وضع خوبیم

داشت اعتماد کنم یا نه..

وقتی کارش تموم شد و خواست از در بیرون بره که گفتم:

_ببخشید

+بله خانم

_من یه سوالی داشتم اما..نمیدونم میتونم بهتون بهتون اعتماد کنم یا نه..

+بپرسین خانم من به آقا چیزی نمیگم

_شما چند وقته برای برزین کار میکنین؟

+خیلی وقته..چطور؟

_کسی به اسم جولیا میشناسین؟

+بله چند سال پیش بخاطر مسائل کاری با آقا برزین..

ناگهان در باز شد و برزین وارد شد در یک لحظه قلبم از تپش ایستاد..سریعا بهش نگاه کردم..از صورتش معلوم نبود چیزی شنیده یا نه..

+تموم نشد کریمی؟

به دکتر نگاه کردم که دست و پاش رو گم کرده بود و رنگش پریده بود..

+چرا..چرا آقا تموم شد..فقط هر موقع که دردشون تشدید شد میتونن یکی از مسکن هارو تزریق کنن..امری با من ندارین؟

+نه..پایین منتظرم باش..

دکتر از اتاق بیرون رفت..

حس خوبی نداشتم..برزین با چشمای نافذش که حس میکردم زرد تر از همیشه اس ..

نزدیکم اومد..

+میدونی به چی فکر میکنم طناز؟

—چی؟

+اینکه تو بیش از حد فضولی..

رنگ از رخم پرید.. لرزشی بدنم رو فرا گرفت.. ترسیدم.. خیلی زیاد..

دستش رو توی موهام فرو کرد و سرش رو نزدیک گوشم آورد..

+ششششش.. آروم باش.. کاری باهات ندارم.. فقط خواستم بگم هیچ وقت منو احمق فرض نکن و سعی نکن از اطرافیان من اطلاعات بگیری..

—من.. چیزه.. بخدا من فقط میخواستم..

نفسش رو در گردنم فوت کرد که مور مورم شد..

+نمیخوام چیزی بشنوم.. فقط این رو یاد آوری کنم که اینجا دوربین داره.. اونم از پیشرفته ترین نوعش.. پس همه ی کارات و حرفات دیده و شنیده میشه.. درضمن تاوان این کارت رو فقط کریمی پس میده.. امیدوارم بتونی عذاب وجدانش رو تحمل کنی خانوم کوچولو..

—لطفا کاری به اون نداشته باش..

صدای چرخش قفل روتوی در شنیدم..دربازشد و برزین وارد شد..

وقتی من رو دید کمی تعجب کرد..انتظار داشت من خواب باشم..وقتی قیافه ی زارم رو دید گفت:

+چته؟ چرا ماتم گرفتی؟

-چطور دلت اومد اون دکترو بکشی؟

روی تخت دراز کشید و با بیخیالی گفت:

+لازم نکرده دلت واسه اون بسوزه..وقتی داشتی تو زندگی من فضولی میکردی باید دلت میسوخت..

از بی رحمیش دلم به درد اومد..بازم مثل همیشه اشکام جاری شد..نمیدونم چرا خشک نمی شدن..

+بسه دیگه انقدر گریه نکن نکشتمش..

یک لحظه با ناپاوری نگاهش کردم.. وبعد باخوشحالی گفتم:

_واقعا یعنی نمرده؟ پس..اون صدای شلیک چی بود؟

+گلوله رو زدم به کمرش.. ولی زنده میمونه..

_چی؟؟؟؟ چرا انقدر بی رحمی...

+حرف نباشه ..خوابم میاد..توهم برو تو اتاقت..

_نمیتونم بخوابم..

+بیا تو بغل من خوابت ببره...

اخمی کردم و جیغ زدم:

_خجالت بکش..یه قرص بده من بخوابم..

+اووووف همش دردسری..

بلند شد و یکی از قرصای دکتر رو آورد و بهم داد..منم خوردم و بعد از اون به اتاقم رفتم..

خوشحال بودم از اینکه اون رو نکشتم..شاید اگه از آینده خبر داشتم می گفتم که ای کاش اون رو کشته بود..
یک هفته از اون اتفاقات گذشته بود..امروز برزین به اتاقم اومد و با سرد ترین لحن ممکن گفت که آماده بشم
بریم خرید..

خوشحال شدم..با اینکه کنار اون بودن مزخرف ترین لحظه هام بودم ولی بازم بهتر از تو خونه نشستن بود..

هنوزم احساس نیاز شدیدم رو به هروئین حس میکردم..حتی با وجود آمپول ها و قرص ها..

از اونجایی که چیزی تحت عنوان روسری یا شال پیدا نکردم مجبور شدم تنها لباس پوشیده و شلوار بلندی اکتفا کنم..

از خونه که بیرون زدیم ماشین مشکی رنگی منتظرمون بود..

راننده جلو و ما عقب نشستیم..یک ماشین هم از عقب و یک ماشین از جلوی ما میومد..

+حواست به خودت باشه..فکر فرار به سرت بزنه بدون لحظه ای مکث یه گلوله حرومت میکنم..

بعد از شنیدن تهدیدای مرخرفش حواسم رو به بیرون دادم..همه چی زیبا بود..بعضیا حجاب داشتن و بعضیا نه..

دریای آبی رنگی که دل آدم رو میبرد توجه من رو جلب کرد..قایقا..ساحل..دلم میخواست پیاده شم و فارغ از دنیا بپریم در آب و بازی کنیم..

خیلی وقته دیگه معنی خوشی رو از دست دادم..

وقتی رسیدیم به یک پاساژ بزرگ از ماشین پیاده شدیم..

سه تا محافظ ترسناک مارو همراهی می کردن..اما کسی از همراهی اینا تعجب نمیکرد..

انگار یک چیز عادی بود براشون..

بعد از خریدن یه عالمه وسایل و پوشاک که همشون هم به انتخاب من و پول برزین بود با خستگی زیاد برگشتیم..

دل‌م هوس دریا کرده بود اما چه حیف که نمیشد نزدیکشم شد...

وقتی به خونه برگشتیم از خستگی زیاد مستقیم به اتاقم رفتم و بعد از چیدن لباسا که وقت زیادیم گرفت خوابیدم..

نصفه شب با احساس گرسنگی شدیدی بیدار شدم..دل‌م بدجوری ضعف میرفت..

به ساعت روی عسلی نگاه کردم.. دو بود..وقتی دیدم نمیتونم تحمل کنم از اتاق خارج شدم تا به آشپزخانه برم و یه چیزی بخورم..

متوجه زمزمه هایی شدم..اطراف رو که نگاه کردم فهمیدم از اتاق برزینه...

نزدیک در رفتم و گوشم و به در چسبوندم..

اما بازم جز زمزمه چیزی نمیشنیدم..فضولی راحت‌م نمیداشت..

با یک تصمیم ناگهانی درو باز کردم اما با چیزی که دیدم حال‌م بهم خورد..

چراغ خاموش بود اما نور چراغ خواب همه چیز رو نشون میداد... خدای من...

برزین واون دختره لخت بودن و

انقدر عصبانی شدم از هرزگی همچین دخترایی که درو محکم بهم زدم....

سریع به سمت اتاقم دویدم و وارد شدم...

خاک بر سر هردوشون هرزه های عوضی ... چه ناله ایم میکرد ایکبیری...

برن به درک... اوف آخرم نتوستم چیزی بخورم... لعنتی...

بیخیال شدم سعی کردم بخوابم...

مطمئنا فردا روز پر تنشی خواهد بود...

صبح وقتی بیدار شدم دود تموم اتاق رو گرفته بود... چند تا سرفه کردم ... از میون اون همه دود هیکل مردانه ی
برزین رو دیدم...

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم... چندتا نفس عمیق کشیدم ... وقتی یکم دودها بیرون رفتن سرم رو
برگردوندم

برزین داشت با نگاهی مرموزانه کنکاشم میکرد ... میدونستم فهمیده من دیشب اونجا بودم . منتظر بهش نگاه
کردم...

+برام جالبه ... انگار خیلی از من خوشت اومده که مدام دنبالمی...

-چیییییی؟ من از تو خوشم اومده؟ آخرین مرد دنیا هم باشی من ازت خوشم نیامد ... هیچ وقت...

+واسه چی دیشب مزاحم خلوت منو معشوقه ام شدی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-معشوقه؟ تو به ج*ن*د*ه ها میگی معشوقه؟ من فقط داشتم میرفتم چیزی بخورم که صدایی شنیدم و کنجکاو
شدم ... همین

+بهبتره از این به بعد کنجکاوایات رو بذاری کنار..صبر منم حدی داره..وگرنه وسوسه میشم یک شبم تورو جای
معشوقه ام تست کنم...

بعد از زدن این حرف پک دیگری به سیگارش زد و از اتاق بیرون رفت..

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم..انقدر گرسنه بودم که میتونستم یک گاو رو بخورم..

آشپزخونه رو به سختی پیدا کردم و رو به زن ها گفتم:

_گشمنه..

زن ها با تعجب نگاهی بهم انداختند..

+خانم بفرمایید در سالن ما غذا آورد..

بدون حرف به سمت سالن رفتم و چند دقیقه بعد میز پر از غذا بود..روی صندلی بالای میز نشستم و با لذت
شروع کردم..

دو دقیقه بعد صدای اهمی اومد...در حالی که دهنم پر بود سرم رو بالا آوردم..

+از کی تاحالا جای تو اینجاست؟

غذای درون دهنم رو با آرامش خوردم..

_دوست دارم اینجا بشینم..مشکلی هست؟

نمیدونم از کی انقدر نترس شده بودم.. منی که تا چند روز پیش کارم التماس بود حالا زبون درآورده بودم..

+تازگیابون در آوردی..میخوای برات قیچیش کنم؟

از لحن خشنش یه لحظه قلبم ایستاد..

سرش رو خم کرد و نفشش رو توی گوشم فوت کرد..مور مورم شد..بلند شدم و بالبخند تصنعی گفتم:

_میدونی احساس میکنم سیر شدم..میتونی بشینی و غذات رو بخوری..

و سریع از اونجا دور شدم..

یک هفته گذشته بود..بازم تو خونه بودم..و طبق معمول پشه می پروندم..وقت نهار که شد بیرون رفتم..

صندلی رو عقب کشیدم و کنار برزین نشستم..حسابی خوردم..

اما درست چند دقیقه بعد بود که احساس سرگیجگی کردم و دوباره همون صحنه های محو از برزین و فرودگاه

وهوایما و بعد یک خواب طولانی..

وقتی بیدار شدم در یک اتاق مجلل بودم ..مثل اتاق ملکه ها بود..بزرگ و باشکوه..دهنم باز موند بود..

بعد از دید زدن اتاق از اونجا بیرون رفتم ..این خونه هم تقریبا اندازه ی عمارت قبلی بود..من نمیفهمم اخه شام

انقدر عمارت نداره که این برزین داره..یعنی چی اخه..اه..

به سختی سالن رو پیدا کردم اما به محض ورود کسی رو دیدم که اصلا انتظارش رو نداشتم..

ساسان روی مبل نشسته بود... تنها ... سرش پایین بود...

-ساسان؟

سرش رو بالا آورد و باببته بهم نگاه کرد...

+جو ...طناز ... تو اینجا چیکار میکنی؟

نمیدونم چرا محبت زیادی رو نسبت به ساسان در دلم احساس کردم... انگار واقعا داشتم بود...

-جریانش طولانیه ... و شروع کردم به توضیح دادن... همه چیز رو گفتم...

وقتی حرفام تموم شد ساسان درحالی که اشک درچشمانش جمع شده بود گفت:

+برزین همچین آدمی نبود ... هیچ وقت ... بااینکه خیلی پولدار بود اما آزارش به هیچ کس نمی رسید ... همه چی از وقتی شروع شد که باجولیا خواهر من سر یک پروژه سر لج افتادن ... از هر فرصتی برای کم کردن روی هم دیگه استفاده می کردن ... تو این مدت من رفیق شفیق برزین شده بودم ... اما حساب جولیا و برزین جدا بود ... تا اینکه بعد از یه مدت رفتار برزین عوض شده بود ازم فاصله میگرفت ... بعد از یه هفته اومد پیشم و از عشقش به جولیا گفت ... عشقی که هم برزین و هم جولیا درگیرش شده بودن ... ولی ای کاش میدونستن که چه طوفانی در راهه...

+بعد از یه مدت باهم ازدواج کردند..

هممون خوشبخت بودیم..تا اینکه برزین با یکی از رقباش اختلاف شدیدی پیدا کردند..

به طوری که با دشمن خونی فرقی نداشتند..چند روز بعد جولیا گروگان گرفته شد..هممون آشفته بودیم تا اینکه فرداش..

_فرداش چی شد؟

+سر بریه ی جولیا برای ما فرستاده شد..

هیچی کشیدم..

+من هیچ وقت مرگش رو باور نکردم...

چون خیلی دوستش داشتم و بخاطر همین تورو با اون اشتباه گرفتم..همه جا دنبالش گشتم اما پیداش نکردم..

برزین بعد از اون اتفاق تا چند روز عصبی و افسرده بود اما یهو از این رو به اون رو شد..

تبدیل شد به یک قاچاقچی مواد..یک قاتل..یک مرد بی احساس..

از اون به بعد ما از هم جدا شدیم تا الان..

پس الان اینجا چیکار میکنی؟

+اومده بودم خبری از تو بگیرم.. شنیده بودم همه دخترا مردن و نگرانت شدم..

چرا نگرانم شدی؟ چون شبیه جولیاام؟

سرش رو پایین انداخت

+آره

برای مرگ خواهرت متاسفم.. اما من نمیخوام عروسک جولیا باشم.. نه برای تو.. نه برای برزین..

ومطمعن باش بالاخره از این جا میرم..

بلند شدم وتابه سمت اتاق برم ومثل همیشه زندانی باشم..

+اما من تورو میبرم..نمیزارم بیشتر از این زجر بکشی..

همین طور که پشتم بهش بود گفتم:

_اگه خیلی دلت برای من میسوزه برزین رو راضی کن بزاره برم..

وبه سمت اتاق رفتم..به برزین فکر کردم..چقدر برایش سخت بوده..دیدن سربریده شده ی عشقت میتونه ادم رو به

مرز دیوانگی بکشونه..

اما شنیدن این داستان چیزی از نفرت من نسبت به برزین کم نمی کرد..شاید فقط حس دلسوزی رو درونم

تحریک کرد..

به اتاق نگاه کردم..حس خوبی به اینجا داشتم..به سمت پنجره رفتم..

پرده رو کشیدم..به حیاط بسیار بزرگ و یک اب نمای زیبا..نورانی..پراز گل ودرخت..

خیلیا آرزوی زندگی در همچین عمارتی رو دارن و در کنار مردی مثل برزین..

اما من..

درست چندروز بعد از دیدارم با ساسان در اتاق نشسته بودم وبه باغ نگاه میکردم...

تو این چند روز برزین وندیدم فقط می خوردم ومیخواابیدم....

یک دفعه صدای داد و فریادی رو شنیدم ... سریع بیرون اومدم واز پله ها پایین رفتم...

صدای ساسان وبرزین بود... خودم رو پشت ستون مخفی کردم....

+از کی ؟ از کی انقدر عوضی شدی که زورت به یک دختر رسیده ... ببینم نکنه... نکنه ... نکنه جولیارو..

+خفه شوووووو ... اسم زن من رو نیار...

+پس درست فهمیدم ... حافظه ات برگشته ... از کی همه چیز رو یادت میاد؟

+خفه شو ساسان ... فقط دهنتم رو ببند ... فکر نکن یادم نمیاد که بعد از تصادم چیزهای دربارہ جولیا نگفتی ... تا

من انتقامش رو نگیرم ... اما الان همه چیز فرق کرده ... دارم رد اون بی شرفی که نفسم رو برید میزنم ... اون

وقته که برزین واقعی رو بهتون نشون میدم....

+باشه باشه انتقام جولیارو بگیر اما به طنز چیکار داری ؟ چرا اون رو اسیر خودت کردی؟

+صبر کن ببینم تو طنز از کجا میشناسی ؟

ساسان کمی دستپاچه شد....

+چند روز پیش که اومدم باهات حرف بزنم دیدمش ... همه چیز رو برام گفت...

+آدمش میکنم دختره ی پررو....

یه لحظه از ترس بدنم از ترس یخ کرد..خدا کنه دیگه بلایی سرم نیاره..دیگه نمیکشم..

+حتما متوجه شباهت عجیب طنز و جولیا شدی..مادر جولیا هم که بعد از زانو فوتم شد وتو همون انگلیس دفن

شد و بعدش پدر با مامان ازدواج کرد پس امکان نداره خواهر باشن..بهم بگو برای چی طنز رو نگه داشتی؟

+به تو ربط نداره

+برزین اون طنز نه جولیا..بفهم اون نمیتونه بدل جولیا باشه..

+هر چی که هست مال منه و از کنار من جم نمیخوره..تو هم این بحث رو تموم کن...

از شنیدن این حرفا دلم شکست...هر لحظه آرزوی مرگ برزین رو میکردم...اون خیلی خودخواه بود..خیلی.. داشت با زندگی من بازی می کرد ولی حتی نظر من براش مهم نبود.. اون فقط میخواست حالا که جولیا رو نداره بدالش پیشش باشه....

دیگه نتونستم تحمل کنم و سمت اتاق دویدم..

درو محکم به هم کوبیدم و خودم رو روی تخت انداختم..هق هقم بلند شد..

نمیتونستم قبول کنم که من رو جای یکی دیگه ببینن..من طنازم نه جولیا..

من طنازم..بعد از اینکه حسابی خالی شدم یک تصمیم جدی گرفتم..

دیگه نمیخواستم بجنگم..دیگه نمیخواستم خودمو قوی نشون بدم..دیگه هیچی برام مهم نبود..

فردای اون روز وقتی تو سالن مشغول دیدن تلویزیون بودم برزین وارد شد..با تعجب نگام کرد..

اما بعد با محبتی که مطمئن بودم جولیا رو داره جای من میبینه بهم لبخند زد..با بی تفاوتی چشمم رو ازش برگردوندم..

به سمت پله ها رفت و چند دقیقه بعد با لباس راحتی که شامل شلوارک و تی شرت بود برگشت و کنار من نشست..

چشمم گرد شده بود و قلبم تند تند میزد..چه زود پسرخاله شده بود..انگار حرفای ساسان تاثیر معکوس گذاشته بود..

+حوصلت سر نرفته؟

_چطور؟

+امشب میریم بیرون..هرجا که تو بخوایی..موافقی؟

با اینکه میدونستم تمام این محبتا برای جولیا و لی بازم نمیتونستم از پیشنهادش بگذرم.. چون از توی خونه موندن خسته شده بودم..

_قبوله..

یکم دیگه تلویزیون نگاه کردیم وبعد با آرامش غذا خوردیم..شاید اینکه من رو جولیا ببینه برای من بهتر باشه..

اینجوری آرامش بیشتری دارم فقط امیدوارم کار به جاهای باریک نکشه...

شب ساعت هشت آماده شدم و برزینم با یه تیپ خفن اسپرت منتظرم بود..شلوار جین و تی شرت و کت اسپرت..

سوار جنسیسیس شدیم و حرکت کرد....

با لحن مهربونی گفت:

+خب کجا بریم؟

بایک تصمیم ناگهانی گفتم:

-شهربازی..

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

+بچه شدی؟

با لحن خشنی گفتم:

-خب نبر به درک

اونم دیگه چیزی نگفت...نیم ساعت بعد جلوی شهربازی توقف کرد...خیلی خوشحال بودم و هیجان داشتم....

وقتی وارد شدیم فقط صدای جیغ میومد....بازوق گفتم:

-برزین بریم رنجر....

+حالت بد میشه دختر....

-نمیشه بریم دیگه....

+باشه صبر کن برم بلیط بگیرم....

وقتی سوار شدیم از هیجان بدنم یخ کرده بود..دندونام بهم میخورد..

وقتی رنجر حرکت کرد جیغ بلندی کشیدم.. همه نگام کردن..آخه هنوز بر عکس نشده بود..

یکم خجالت کشیدم..اما بعدش زدم کوچه علی چپ.. وقتی رنجر بر عکس شد صدای جیغم در فضا گم شد..

بعد از اون به سمت کشتی وایکینگ ها رفتیم..

در تمام مدت برزین خونسرد و اروم کنارم می نشست و با لبخند به هیجان و تحرک من خیره بود..

سعی میکردم بی توجه باشم اما گاهی اوقات معذب میشدم..

بعد از یک عالمه بازی و تخلیه هیجان سوار ماشین شدیم

+گرسنت نیست؟

-چرا...خیلی...

+خب پس میریم یه رستوران که غذاهاش عالیه...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

وقتی به رستوران رسیدیم بی حرف پیاده شدم به سمت در ورودی رفتم

وقتی وارد شدیم به برزین نگاه کردم..

خیره بود به جلو..

نگاه رو که دنبال کردم متوجه میز دو نفره ای شدم که گوشه ی رستوران بود شدم..

حدس زدن چیزی که تو فکرش کار سختی نبود..

دوباره حس نفرت به وجودم برگشت...وقتی دیدم به سمت اون میز میره گفتم:

_بیاینجا بشینیم

وبه میز اشاره کردم ...اخمی کردو گفت:

+لازم نیست اونجا بهتره وبه سمت میز رفت...

به ناچار دنبالش رفتم و روی صندلی نشستم..پشیمون بودم..کاشکی رفته بودیم خونه..

گارسون بالای سرمون آمد منو رو داد..اشتهام کور شده بود... پس بی تفاوت بهشون نگاه می کردم..

که صدای برزین عصبانیتمو بیشتر کرد...

+همون همیشگی رو برامون بیار....

گارسون چشمی گفتو دور شد و چنددقیقه بعدغذایی که حالمو بهم میزد روی میزبود...خوارک میگو....

جلو دهنم رو گرفتم و سعی کردم عق نزنم....

+چی شد؟

_من از میگو حالم بهم میخوره

+ولی توکه دوست داشتی..

اخم وحشتناکی کردم که فهمید چی گفته و به گارسون گفت کباب برگ بیاره..

بعد از خوردن غذا به خونه برگشتیم..بدون حتی یه تشکر به اتاقم رفتم..درو محکم بهم کوبیدم..

لباسامو با حرص عوض کردم..عوضی..فکر کرده کیه که به من دستور میده..به من چه که جولیا میگو میخورده..

بعد از مقداری فحش دادن که جیگرم خنک شد به سمت تخت رفتم و یه خواب راحت کردم..

دو هفته گذشته بود..ساعت 6عصر بود و از بیکاری ناخنام و می جویدم..به سمت اتاق برزین رفتم..در زدم و بدون اجازه وارد شدم..

برزین پشت میزش نشسته بود و با لپ تابش کار می کرد..منو که دید لبخندی زد و گفت:

+چی باعث شده بیای اینجا؟

بی تفاوت چشمامو ازش گرفتم و به اتاق نگاه کردم..

_حوصلم سر رفته..

دوباره شروع کرد به تایپ کردن و گفت:

+اجازه بیرون رفتن نداری منم فعلا کار دارم..برو تو اتاقت

_یعنی چی؟مگه من دل ندارم خب خسته شدم..

فکری به ذهنم رسید..

_بینم شما اینجا استخر ندارین؟

دوباره سرش رو بلند کرد و مشکوک نگاه کرد..

+داریم..خب؟

_میشه برم اونجا؟

+نه

با عصبانیت بهش نگاه کردم..چشمامو درشت کردم و گفتم:

_ولی من میخوام برم

+خیله خب ولی مواظب خودت باش..

بعد با گوشیش شماره ای رو گرفت..

+نرگس طناز میاد پایین..ببرش استخر و بهش مایو بده..

وبعد قطع کرد..

با خوشحالی از اون جا بیرون رفتم و به سمت سالن روانه شدم ..

با نرگس به سمت زیر زمین رفتیم..یه استخر بزرگ که شفافیت آبش بهم چشمک میزد..

به سمت اتاقک رفتیم..نرگس یه مایو دو تکه بهم داد..پوشیدم..شنا بلد نبودم به سمت قسمتی از استخر که

عمق کمتری داشت رفتم و یه عالمه آب بازی کردم..

خیلی کیف می داد..

حدود نیم ساعت بود که بازی می کردم که دستی منو کشید و به عمق استخر برد..هوا بهم نمی رسید..

نمیتونستم بالا بیام..

دست و پا میزدم و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم..چشمام می سوخت پس به ناچار بسته بودمشون..

وقتی جسم نرمی رو روی لبام حس کردم چشمامو باز کردم و چند ثانیه بعد اکسیژن بهم رسید..

تند تند اکسیژن رو به ریه هام می رسوندم..وقتی احساس کردم کمی حالم بهتره به شخص روبه روم نگاه

کردم..

برزین با بدنه نیم لخت در آب بود و با لذت به من نگاه می کرد....

احساس حقارت می کردم..خیلی عصبانی بودم..بدون توجه به نگاه لذت بخشش سیلی محکمی به گوشش زدم..

دیگه کنترل دست خودم نبود..این مرد دیوانه بود..

چند لحظه تو شوک بود ولی بعد چشماش رنگ خون گرفت ..از عکس العملش می ترسیدم..

در آب به سختی عقب عقب رفتم..از همیشه بیشتر عصبانی بود..قلبم داشت می ایستاد..

مطمئن بودم این مرد یه عقده ایه..زانو هام می لرزید و نزدیک بود سر بخورم..

چند لحظه بعد درد عمیقی رو تو گردنم حس کردم..دستش رو پشت گردنم گذاشته بود و فشار می داد..

فریاد بلندی زدم..خودش رو بهم چسبوند و پشتم ایستاد..

و در یک لحظه فشار محکمی به سرم وارد کرد که آب رو در دهانم حس کردم..

هرکاری می کردم نمیتونستم سرم رو بیرون بیارم..احساس خفگی و فشاری که به سرم وارد می شد لحظات

طاقت فرسایی رو برام رقم زده بود..

چند ثانیه بعد سرم و از آب بیرون کشید..

هنوز نفسی تازه نکرده بودم که دوباره سرم به داخل آب فرو رفت..

آب درون ریه هام نفوذ کرد.. تقلا می کردم و سعی میکردم سرم رو از زیر دستاش بیرون بیارم اما نمی شد..

دوباره سرم رو بیرون کشید..تند تند سرفه می کردم..

_سه..دارم میمیرم..

+خفه شو

نمیدونم دفعه چندم بود که سرم رو در آب می کرد فقط دیگه نایی واسه تقلا نداشتم..

احساس کردم دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداره..

شاید حس کرد که دارم بیهوش میشم که بغلم کرد و از استخر بیرون آوردم..

لرز شدیدی بدنم رو گرفت..

با تموم بی حالیم شرم کردم..برزین منو به اتاق کنار استخر برد و حوله ی تمام قدی رو تنم کرد..

خودشم لباساش رو پوشید و دوباره منو بالا برد..

در اتاق رو باز کرد و منو روی تخت گذاشت..از اتاق بیرون رفت..

چند دقیقه بعد یکی از خدمتکارا وارد شد و لباسام رو از کمد بیرون آوردو کمکم کرد بپوشم..

سردم بود و لرز بدنم رو گرفته بود..

عطسه ای کردم و بعد از اون نفهمیدم کی خوابم برد..
برزین بهم نزدیک می شد.. اسلحه رو روی قلبم گذاشت..

بهبش التماس می کردم اما چشماش سرد بود..
بهم شلیک کرد..

خون مثل فواره از بدنم خارج می شد.. اما نمی مردم.. برزین هم تعجب کرده بود.. دوباره بهم شلیک کرد.. بازم خون
از بدنم خارج شد..

اطرافمون رو خون گرفته بود.. اما من زنده بودم.. برزین چشماش قرمز شد اسلحشو به طرفم گرفت و تند تند بهم
شلیک کرد.. ناگهان ساسان رو دیدم که از پشت به برزین شلیک کرد و در کسری از ثانیه برزین روی زمین افتاد
و قهقهه ی ساسان بلند شد..

از خواب پریدم.. تمام صورتم عرق کرده بود.. برزین کنارم خوابیده بود..

از شدت نفرت دلم میخواست چاقویی رو در قلبش فرو کنم و جلوی چشمام جون بده..

خواستم بلند شم که چشماش رو باز کرد.. نگران نگاهم کرد و گفت:

+بهتری؟

خواستم حرفی بزنم که دیدم صدام در نمیاد.. شدیداً گلوم عفونت کرده بود..

به سختی گفتم:

_گلوم

صدام مثل خروس شده بود..با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

+به فاطمه میگم برات سوپ بیاره..یکم استراحت کن..

بعد از خوردن سوپ خوشمزه ای که خدمتکار آورد تصمیم گرفتم به حمام برم تا حالم کمی بهتر شه..دوش مختصری گرفتم و بیرون اومدم..

هنوزم حس می کردم معده و رودم پر از آبه..خدا لعنتت کنه مردک روانی..

از اتاق بیرون رفتم..برزین رو در سالن دیدم که سرش رو بین دستاش گرفته بود..

هه..حتما عذاب وجدان گرفته..

صدای پاهام رو که شنید سرش رو بلند کرد و با جدیت بهم نگاه کرد..

نگاهم رو با غیض ازش گرفتم و به آشپزخونه رفتم و کمی آب خوردم..وقتی بیرون اومدم راهم رو به سمت پله ها کج کردم که صدای برزین تنم رو لرزوند..

+بیا بشین کارت دارم..

سرم درد می کرد اما به اجبار کنارش نشستم..

+من یه تصمیمی گرفتم..که به نفع هردومونه..

_خب؟

+مطمئن باش اگه قبول نکنی چیز خوبی در انتظارت نخواهد بود..

حس خوبی نداشتم..ثانیه ها به کندی میگذشت..کف دستام عرق کرده بود و قلبم به تندی میزد..
دستی در موهای بورش کشید..انگار دنبال کلمه ای بود که حرفش رو باهاش شروع کنه..

لب باز کرد و حرفش رو گفت..جمله ای رو گفت که سنگینیش کمرم رو شکوند..
+باید با من ازدواج کنی..

_____چی؟دیوونه شدی؟اینم بازیه جدیده واسه عذاب دادنه من؟

+مجبوری قبول کنی..

_جدا؟اونوقت چی منو مجبور میکنه؟کتکای تو؟

پوزخندی زد و گفت:

+اسم داداشت طاهاست مگه نه؟

رنگ از رخم پرید..

_تو داداش منو از کجا میشناسی آشغال؟

از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد..

+فقط اون رو نمیشناسم بلکه آدرسشم بلدم..راستی میدونستی عمه شدی؟بهت تبریک میگم..

قلبم از ترس ایستاد..

_تو که کاری به اونا نداری درسته؟

برگشت و به سمت پنجره رفت..و به بیرون نگاه کرد..

+بستگی به نظر تو داره..

_این عادلانه نیس..تو نمیتونی منو مجبور کنی..

با خشم برگشت و بهم نگاه کرد..با قدمای آروم به سمتم اومد و جلوم با کمترین فاصله ایستاد..به طوری که نفس هاش به صورتم میخورد..

+زودتر تصمیمت رو بگیر..یا زن من میشی یا باید با داداشت اون دنیا دیدار کنی عزیزم..

و بوسه ی سریعی بود که روی لبم کاشت و بعد من رو با دنیایی از سردرگمی تنها گذاشت..

گیج شده بودم..با اینکه طاها خیلی بدی در حقم کرده بود اما برادرم بود..دوستش داشتم..طرف دیگه زندگیم آیندم بود که میدونستم با ازدواج با برزین تباه میشه..

به اتاقم رفتم..باید فکر می کردم..زندگی برادرم یا خودم؟تو این مدت فهمیده بودم که برزین یا خیلی عاشقه جولیا بوده یا بیمار روانیه..

به این فکر

کردم که الان عمه شدم..لبخندی روی صورتم اومد..بچه ی طاها..کاش عکسش رو می دیدم..دلیم براشون تنگه..برای اون موقع ها..شاید اگه فاطمه توی زندگیمون نبود الان منم اینجا نبودم..

و الان مجبور نبودم زندگیم رو قمار کنم..

ای کاش حداقل برزین من رو بخاطر خودم میخواست..

احساس می کردم تو این هوا دارم خفه میشم..

از پنجره به باغ نگاه کردم..

باید یه راهی پیدا می کردم که به باغ برم..تو این چهار دیواری نفسم بند اومده بود..

شب شده بود..یک بار دیگه به ساعت نگاه کردم..12..

برای شام بیرون نرفته بودم و کسی هم صدام نزده بود..

از پنجره به باغ نگاه کردم..بسم اللهی گفتم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم..

چراغا خاموش بود..

آروم آروم بیرون رفتم..

همش اطراف رو نگاه می کردم که کسی نبینه..

در ورودی رو باز کردم و خارج شدم..با دو خودم رو به پشت یکی از ماشینای برزین رسوندم..

خم شدم و نفس عمیقی کشیدم..

کمی سرم رو بلند کردم..خداروشکر کسی نفهمیده بود..

سه تا ماشین بود..

یواش یواش پشتشون می رفتم..

به ماشین آخر که رسیدم..

نفس راحتی کشیدم..

آروم به پشت یکی از درختا رفتم..

اومدم تکون بخورم که چیزی از کنارم رد شد و صدای مهیبش باعث شد قلبم از کار بایسته..

چیزی از رد شدن تیر از بیخ گوشم نگذشته بود که شوک دوم وارد شد..

صدای آژیر در سراسر خونه پیچید.. به غلط کردن افتاده بودم و فقط میخواستم زود تموم شه..

چراغای عمارت دونه به دونه روشن می شد..

صدای پایی که نزدیکم می شد استرس و ترسم رو بیشتر می کرد..

مردی هیکلی با اسلحه جلوم ظاهر شد..

نگاهم به چشمای آبییش افتاد.. برق میزد.. با حیرت گفت:

+تو کی هستی؟

نمی تونستم حرف بزنم.. فقط نگاه می کردم..

چند ثانیه بعد مرد دیگه ای با اسلحه نزدیکمون شد.. وقتی من رو دید تعجب کرد..

+خانم شما اینجا چیکار میکنین؟

کمی فکر کرد و بعد بازوم رو کشید..اسلحه اش رو روی سرم گذاشت و به جلو هلم داد..

سرم رو برگردوندم..اون پسره..

هنوزم با حیرت بهم نگاه می کرد..

نکنه دیوونست..یک دفعه یادم به بزرگ ترین کابوس زندگیم افتاد...

که مطمئنا الان پشت اون در منتظره تا عذابم بده..

از بیچارگی خودم رو به عقب کشیدم اما زور اون مرد به من می چربید و بالاخره در باز شد..

لبام خشک شده بود..همه ی بدنم نبض داشت..حس بدی بود..برزین با تی شرت و شلوارک وسط سالن ایستاده بود و اخماش به طرز فجیعی در هم بود..

چشمش که به من افتاد عصبانیتش دو چندان شد و با قدم های بلندش به سمتم آمد..سرم رو پایین انداختم..

بازوم رو با شدت از دست نگهبان در آورد و با صدای خشکش که کمی هم خواب آلود بود گفت:

+کجا بود؟!+

+قربان داشتن فرار می کرد که صدای پاشون رو شنیدیم..فورا گرفتیمش..

+کی متوجه شد؟!+

+محمد قربان..

برزین با صدای متعجبی گفت:

+مگه برگشته؟

+بله قربان چند ساعتی میشه..

+خوبه بگو صبح بیاد پیش من..میتونی بری..

نگهبان فورا بیرون رفت..میخواستم هرچه سریع تر توضیح بدم..

_ببین بخدا من فقط میخواستم کمی هوا بخورم..قصد فرار نداشتم ولی چون نمیزاشتی بیرون برم خواستم یکم تو باغ راه برم فقط همین باور کن..

نگاه خشمگین رو بهم دوخت و مشکوکانه گفت:

+ساعت 12شب؟

_خب..خب میخواستم وقتی خوابیدی برم..

+تو فکر کردی من احمقم؟؟؟هــــــــــــــــان!!!!

از صدای عربده اش گوشم درد گرفت..

حرفی نداشتم..هرچیم که می گفتم مطمئنا باور نمی کرد..

_باور کن.. فقط دلم گرفته بود..

+این دفعه رو میبخشم اما وای به حالت..وای به حالت اگه تکرار شه..کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن..حالا هم برو تو اتاقت..

مثل برق از اونجا دور شدم..و بازم به این نتیجه رسیدم که خیلی احمقم..

دو روز گذشته بود..تصمیم گرفته بودم از در صلح وارد بشم..هنوز فکری برای ازدواج با برزین نکرده بودم..هیچ چاره ای نبود..

از پنجره به حیاط نگاه کردم..محمد..واقعا زیبا بود..نمیدونم چرا چهره اش تو ذهنم حک شده بود..نمیدونم چقدر به پنجره خیره بودم که از اونجا رفته بود..

پووفی کردم و از اتاق خارج شدم..

از پله ها پایین میرفتم که سینه به سینه ی کسی شدم..

سرم رو که بلند کردم چشمم برق نگاه آبیہ محمد رو دید..بازم بهم خیره شد..

خواستم از کنارش رد شم که آرنجم رو گرفت..

+تو کی هستی؟

صداش آرامش خاصی داشت..ناخودآگاه گفتم:

_طناز..

+خیلی قشنگه..تو این خونه چیکار میکنی؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم..بگم اسیرشم..عروسکشم..یا زن آیندشم..

_داستانش طولانیه..

+من محمدم..خوشحال میشم با هم آشنا شیم..

خواستم چیزی بگم که صداش رو شنیدم..

+محمد؟

محمد برگشت و به برزین که در سالن ایستاده بود و معلوم بود تازه اومده نگاه کرد..کت و شلوار مشکی و کراوات..کیف سامسونت مشکی دستش بود..

مشکوکانه نگاهمون می کرد..محمد دست پاچه گفت:

+سلام آقا..داشتم میومدم پیش شما فکر کردم تو عمارتین..

+چرا تو پله ها ایستادی؟

+خانم رو دیدم داشتم رد می شدم..

برزین از پله ها بالا اومد و از کنارمون رد شد..همین طور که وارد اتاق کارش می شد گفت:

+بیا داخل محمد..

محمد چشمکی بهم زد و از کنارم رد شد..مات مونده بودم..چایی نخورده پسر خاله شد..شانه ای بالا انداختم..و پایین رفتم..

وارد آشپزخونه که شدم چندتا از خانم ها مشغول بودن..من نمیفهمم آخه مگه واسه یه نفر آدم این همه خدمتکار لازمه..همشم اسراف میکنن..

یکی از دخترا که سنش از همه کمتر بود چشم غره ای بهم رفت و با تنه ای از کنارم رد شد..

با صدای آخم توجه بقیه بهم جلب شد..همه با احترام باهام برخورد کردن..با محبت جواب همشون رو دادم و رو به یکی از خانم ها که سنشون از همه بیشتر بود گفتم:

_حوصلم سر رفته..کاری هست من انجام بدم؟

+نه خانم شما بفرمایید تو سالن..اگه چیزی میل دارین براتون بیاریم..

_نه چیزی نمیخوام..فقط یه کاری بدین من انجام بدم..

+کاری نیس انجام بدین..اگه هم باشه ما همچین اجازه ای رو نداریم..

آهی کشیدم و خارج شدم..

بعد از ظهر بود..بی هدف کانالارو بالا و پایین می کردم..دلشوره داشتم..

دره ورودی باز شد..برزین رو دیدم که با نوزادی پیچیده شده در پتو وارد شد..

قلبم تند تند میزد..

نگاهم به چشمای خون سرد و پر تمسخر برزین ثابت موند..

نه..امیدوارم اون چیزی که فکر می کنم نباشه..

از روی مبل بلند شدم..به سمتش رفتم..بچه ی توی بغلش خیلی کوچک بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم..با

صدای لرزون گفتم:

_این بچه کیه؟!!

+خودت چی فکر میکنی؟!!

_تفره نرو..جواب منو بده..

+پسر طاهاست..داداشت..

هین بلندی کشیدم..پس درست فکر کردم..اما چرا..

+همسایه ها میگفتن داداشت از خونه بیرونت کرده..دزدیدن این بچه باعث شد با یه تیر دو نشون بزنم..هم به داداش عوضیت یه درسی بدم هم به تو ثابت کنم به حرفم عمل میکنم..

با جیغ گفتم:

_آشغال تو میدونی الان پدر و مادر این بچه چه حالی دارن؟این بچه تا چند ساعته دیگه بیدار میشه..شیر میخواد..مادرشو میخواد..

+تو نگران نباش..بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری چون تضمین نمیکنم این بچه رو به خانوادش برگردونم..حالا هم میتونی با پسر برادرت خلوت کنی..

و بچه رو روی مبل گذاشت و از اونجا دور شد..

به سمتش رفتم..میترسیدم بغلش کنم آخه خیلی کوچولو بود..آروم بغلش کردم..

پتو رو کنار زدم..خدای من چقدر ناز بود..چشماش دقیقا مثل من بود..با اینکه خوابیده بود اما معلوم حالت چشماش مثل من..صورتش مثل پنبه نرم و سفید بود..مژه های بلندش شبیه طاها بود..

آروم طوری که بیدار نشه صورت نازش رو بوسیدم..اشکم از گوشه ی چشمم چکید..اصلا نمیخواستم به این فکر کنم که برزین بلایی سر این بچه بیاره..

برای یک لحظه دلم برای طاها تنگ شد..

با صدای ملج مولوچ بچه نگاهم رو دوباره بهش دوختم..

تو خواب ملج مولوچ می کرد..

دل‌م ضعف رفت برآش..دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بوس محکمی از لپش کردم که صدای گریه اش در
فضا پیچید..دستپاچه شدم..نمیدونستم چیکار کنم..تکونش می دادم اما هی بیشتر گریه می کرد..کلافه شده
بودم..

کم کم اشک خودمم در می اومد..صدای گریه اش کل عمارت رو برداشته بود..باهاش بازی می کردم اما فایده ای
نداشت که صدای برزین رو از روبه روم شنیدم:

+چیکار میکنی؟

_نمیدونم..یه دفعه بیدار شد و شروع کرد گریه کردن..هرکاری میکنم آرام نمیشه..

به طرفم اومد و بچه رو گرفت..کمی تکونش داد اما وقتی گریه ی بچه بیشتر شد اونو تو بغلم گذاشت و روی
مبل نشست..

_تا کی میخوای این بچه رو اینجا نگه داری؟!میدونی الان فاطمه و طاها چه حالی دارن؟بیا و بچه رو
برگردون..خواهش میکنم..

+تا وقتی عاقد نیاد و رسماً زنم نشی این بچه اینجا میمونه..ولی اگه تصمیم بگیری بامن لجبازی کنی عزیززرم
اون موقع تصمیم جدیدی می گیرم..

از زور نفرت قیافه ام جمع شد..نگاهش که به قیافه ام افتاد بلند شد و به سمتم اومد..روم خم شد..
زبونش رو روی لاله ی گوشم کشید که چندشتم شد و سرم رو تکون دادم..صدای بچه هم روی اعصابم بود..

+وقتی زنم شدی بهت اجازه ی این رفتار رو نمیدم..

راهش رو گرفت و به سمت پله ها رفت..در این بین گفت:

+این بچه رو خفه کن از فردا میگم پرستار بیاد..

ای کاش ساسان پیداش می شد..شاید میتونست کاری کنه..

تا صبح بخاطر بچه نخواایدم..وقتی پرستار اومد و بچه رو گرفت به تختم پناه بردم و نفهمیدم کی خوابم برد..

چند روز گذشته بود..بچه ی طاها مدام گریه می کرد و چشمای سبزش اشکی می شد..تصمیمم رو گرفته

بودم..تصمیمی که هر جور فکرش رو می کردم منطقی بود..

بچه رو دست پرستار سپردم و به سمت اتاق برزین رفتم..طبق معمول تقه ای به در زدم و بدون اجازه درو باز

کردم..

بر

زین با لباس راحتی روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی چشماش گذاشته بود..

_من تصمیمم رو گرفتم..

+خب؟میشنوم..

_قبوله اما یه شرط دارم..

+چه شرطی؟

_باید حق طلاق با من باشه..

به محض تموم شدن حرفم قهقهه ی بلندش در فضا پیچید..روی تخت نشست و با نگاه زرد و نافذش که ترسی رو

به دلم می انداخت بهم خیره شد:

+تو خیلی احمقی که فکر کردی من خرم..و بازم خیلی احمقی که فکر کردی میتونی واسه من شرط بزاری..و باز هم احمقی که فکر کردی من قبول میکنم..

بلند شد و به سمتم اومد..سرش رو خم کرد تا قدش بهم برسه..اخمامو در هم کشیدم..

+طنازم تو تا ابد مال منی..نفس من میشی..ما باهم خوشبخت میشیم..سعی کن باهام کنار بیا چون صبرم کمه و تحمل بی تفاوتی رو ندارم..متوجه شدی خانمم!؟

از تغییر لحن ناگهانی که پراز عشق و محبت شده بود شوکه شدم..سرم رو تکون دادم..
با نا امیدی گفتم:

_عاقده رو خبر کن و و پسر طاهارو پس بده..

و از اتاق خارج شدم..شاید باید قبول می کردم که جنگیدن فایده ای نداره و من خیلی ضعیفم..

دو روز گذشته و امروز عاقد میاد..آروم و ساکت نشستم و نقاشی آرایشگر روی صورتم رو از آینه نگاه میکنم..یه عروسی باشکوه آرزوی هر دختریه اما من..

سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم..بعد از تموم شدن کار آرایشگر لباس سفیدی رو که برام آورده بودن پوشیدم..زیبا شده بودم..

اما هنوز ثانیه ای از این فکر نگذشته بود که با یادآوری شباهتم به جولیا پوزخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم..

سفره ی عقد زیبایی در سالن چیده شده بود..برزین کت و شلوار مشکی به تن کرده بود..وقتی من رو دید چشمش برق زد..لبخندی روی لبهاش نشوند و به طرفم اومد..پیشونیم رو بوسید..

+مثل فرشته ها شدی خانمم..

بی تفاوت نگاهش کردم..ازش رد شدم و روی صندلی نشستم..

هر لحظه که می گذشت استرس و ترس بیشتری پیدا می کردم..درست مثل محکوم به اعدامی بودم که هر لحظه منتظر اجرای حکمشه..با نهایت بی رحمی دعا می کردم عاقد یه بلایی سرش بیاد و نرسه..

ولی وقتی در باز شد و عاقد یاالله گویان وارد شد فهمیدم که خیال خامی بیش نبوده..

برزین خوش و بشی باهاش کرد و روی صندلی کنار من نشست..پوست لبم کنده شده بود و مزه ی خون رو در دهانم حس کردم..

شوری خون به استرسم دامن زد و باعث شد حالت تهوع بگیرم..دوتا از نگهبانا به عنوان شاهد ایستاده بودند تا امضا کنند..

نگاهم یک لحظه هم از در جدا نمی شد..با صدای عاقد من رو به خودم آورد..

+دخترم حالت خوبه؟

_ب..بله حاج آقا

برزین که کنارم نشسته بود نشگون محکمی از رونم گرفت که از درد اخمام رو در هم کشیدم..

+خانم مطمئنین به این ازدواج رضایت دارین؟

_بله..

+دخترم صورتت خونی شده..

برزین با عصبانیت از جاش بلند شد..دستمالی آورد و در حالی که زیر گوشم تهدید می کرد اون رو بهم داد..

+لبتو پاک کن تا بیشتر از این عصبانی نشدم..

دستمال رو با دستای لرزون گرفتم..لبم رو پاک کردم..

+خب دیگه حاج آقا شروع کنین..

عاقده خواست شروع کنه که صدای در اومد..با خوشحالی به در نگاه کردم و وقتی ساسان رو دیدم چشمام برق زد..وقتی نگاه امیدوارم رو دید با شرمندگی سرش رو پایین انداخت..

قطره اشکی از چشمام چکید..بغضم تا مرز ترکیدن رفت..

ساسان با قدم های سست و آرومش اومد و سلام بی جونی کرد..بقیه جوابش رو دادن..

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه..ثانیه ها مثل برق می گذشتن..

نگاهم رو از ساسان برنمیداشتم..و اون از شرمندگی سرش پایین انداخت..

با صدای عاقده نگاهم رو بهش دوختم..

+آیا وکیلیم؟

نمیدونم چی شد که بایک تصمیم ناگهانی گفتم:

نه_

همه شوکه نگاهم می کردند..اولین کسی که به خودش اومد عاقده بود:

+دخترم آگه حالت خوب نیست..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_خوبم فقط دو دقیقه باید با برزین حرف بزنم..

نگاهم رو به برزین دوختم که حلقه های زرد رنگ چشماش میونه رگ های قرمز اطرافش هر کسی رو به ترس می انداخت..

بازوم رو به شدت گرفت و با یک حرکت بلندم کرد..

+شما منتظر باشین ما برمی گردیم..

با گام های بلندش حرکت کرد و منم دنبالش..نزدیک بود دامنم به پام گیر کنه و به زمین بخورم..به سختی خودم رو کنترل کردم..

در اتاقی رو باز کرد و هلم داد داخل..

+بد برات تموم میشه خیلی بد..برو بله رو بده وگرنه همین الان دستور میدم زن داداشت رو بیوه کن..

با قاطعیت گفتم:

_من عقد دائم تو نمیشم.. زندگیم رو بخاطر عروسک بازیه تو تباه نمیکنم..دیگه هیچ کسم برام مهم نیست..آگه الان هم میخوام صیغه ی تو شم بخاطر اون بچست..وگرنه طاها واسه من مرد..

تموم حرفام دروغ بود..فقط میخواستم شانسم رو امتحان کنم..شاید تاوان سنگینی داشته باشه اما باید این ریسک رو بخاطر خودم بکنم..باید یه بارم که شده به خودم فکر کنم..شاید روزی ازاینجا فرار کردم..آگه زن رسمیش نباشم میتونم هر جا که خواستم برم..

از لحن قاطعم تعجب کرده بود..عصبانی بود..

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و تهدید کنان گفت:

+باشه..اما بدون به این راحتی ازت نمی گذرم..حالا هم بیا تا عاقد بیشتر از این شک نکرده..

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید..لبخندی روی صورتش اومد..هیچ کس به جز خودم نمیتونه کاری واسم کنه..

دستمال رو دوباره روی لبم کشیدم و وقتی مطمئن شدم دیگه خون نمیداد از اتاق بیرون رفتم..همه نگاه ها روی من بود..لبخندی تصنعی روی لبهام نشوندم..

به سمت جایگاه رفتم و نشستم..

برزین رو به عاقد گفت صیغه نود و نه ساله بخونه و قصد عقد دائم نداریم..

عاقد شروع کرد..مهریه 1372سکه بود..همون بار اول بله رو گفتم..

برزین نفس راحتی کشید و چهره ی ساسان در هم رفت..

و من خنثی بودم..

بعد از یک ساعت سالن خالی شد و فقط من و برزین و ساسان بودیم که در سکوت قهوه می خوردیم..

از بوی قهوه شدیداً خوشم می اومد..چشمام رو بستم و با لذت قهوه رو بو کردم..

وقتی چشمام رو باز کردم نگاه پر از عشق و محبت برزین رو دیدم..

معذب شدم چون دقیقاً ساسان هم نگاهش بین من و برزین می چرخید..

چشماش رو از حرص روی هم فشار داد و قهوه رو روی میز کوبوند و بلند شد..

برزین توجهش به او جلب شد..پوزخندی روبه برزین زد و گفت:

+خوشبخت شی داداش..خدافظ

و بیرون رفت..از جام بلند شدم..

+کجا؟!!

_میرم پیش بچه طاها..

وارد اتاق شدم..بچه ی طاها رو بغل کردم..دللم براش تنگ میشد..بوی طاها رو می داد..بوسش کردم..خندید..کلی

ذوق کردم..و سرگرم بازی باهاش شدم..و از اتفاقاتی که داشت بیرون از اتاق انجام می شد بی خبر بودم..

بعد از یه عالمه بازی با بچه خوابوندمش و از اتاق خارج شدم..بدون اینکه لباسام رو عوض کنم به سمت میز ناهار

خوری رفتم و منتظر شدم تا غذا رو بیارن..خیلی گرسنه بودم..

دو دقیقه بعد هم برزین اومد..لباساش رو عوض کرده بود و دوش گرفته بود..

چه جالب..حتی یه عکس هم نداشتم..ولی بهتر..هرچی برزین کنارم نباشه بهتره..

بعد از خوردن غذا به سمت اتاقم رفتم..در کمد رو باز کردم..شوک بزرگی بهم وارد شد و تازه معنی مصیبت رو فهمیدم..

هیچ لباسی در کمد نبود..سراسیمه در کمدای دیگه رو باز کردم اما هیچ لباسی نبود..حتی نمیخواستم به اتفاقی که قراره بیوفته فکر کنم..

همین که برگشتم با قامت بلند برزین روبه رو شدم که دست به سینه به چهار چوب تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد..

از ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم..

+دنبال چیزی میگردی طنازم؟

_لباسام کو؟هیچ کدوم نیستن؟

+جایی که باید باشن..گفتم ببرن تو اتاقم..ما دیگه زن و شوهریم..تو هم زودتر بیا منتظرتم..

و خارج شد..

روی تخت نشستم..سرم رو تو دستام گرفتم و سعی کردم فکری کنم..

هیچ راهی به ذهنم نمی رسید..دستام خیس خیس بود..

بعد از نیم ساعت وقت تلف کردن خدمتکار وارد اتاق شد و گفت:

+خانم آقا گفتن تشریف ببرین اتاقتون..

_بگو حالش خوب نیس..بگو حالت تهوع داره تو اتاق خودش میمونه..

+آخه خانم..

_آخه بی آخه برو بیرون..

از اتاق بیرون رفت..سریع به طرف در رفتم و با دیدن کلید توی در انگار دنیا رو بهم دادن..

سریع درو قفل کردم و کلید رو گذاشتم تو در بمونه تا یه وقت نتونه با کلید دیگه ای در رو باز کنه..

پشتم رو به در تکیه دادم..و نفس عمیقی کشیدم..صدای دست گیره در رو شنیدم که مدام بالا و پایین می شد..

از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم..

+طناز درو باز کن..منو عصبانی نکن..

+طناز..

دوباره دستگیره رو تکون داد..

+طناز بهت گفتم تحمل بی تفاوتی رو ندارم..بد میبینیا..

بازم چیزی نگفتم..لگدی به در زد و بعدم صدای پاش بود که نشون می داد از اینجا دور شده..بعد از رفتنش سریع خوابم برد.. و فقط امیدوار بودم فردا اتفاق بدی نیفته

صبح وقتی بیدار شدم ساعت نه بود..پس برزین رفته بود..

درو باز کردم و بیرون رفتم..با خیال راحت صبحونه ام رو خوردم..

یهو یادم به کلید افتاد سریع رفتم تا کلید و بردارم..

همین که به اتاق رسیدم دستم رو به طرف در بردم که کلید رو بردارم اما متوجه شدم که کلید نیست..اطراف رو نگاه کردم..نبود..شروع کردم به گشتن داخل اتاق..اتاق رو زیر و رو کردم اما پیداش نکردم..

مگه میشه آخه..یعنی خدمتکارا اومدن و برداشتن؟به این سرعت؟

سریع از پله ها پایین رفتم..داخل آشپزخونه شدم..خدمتکارا سرگرم کارشون بودن..

اما نه..یکیشون نبود..همون دختری که اون روز بهم تنه زد..

همین که خواستم بر گردم باهانش سینه به سینه شدم..

پوزخندی بهم زد و از کنارم رد شد..تقریبا مطمئن بودم کار خودشه..

اما نمیدونستم باید چیکار کنم..یواشکی از نرگس آدرس اتاقش رو پرسیدم..

وارد اتاقش شدم..تخت یک نفره..یک کمد کوچک و ساده..قالیچه..میز آرایش..سریع شروع کردم به گشتن..

همه جای اتاقش رو زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم..لعنتی..

صدای شکمم خبر از گرسنگیم می داد..پووفی کردم و ناامیدانه بیرون رفتم..

نرگس برام صبحونه آورد..بعد از سیر شدن به اتاقم رفتم..

مثل همیشه حوصلم سر رفته بود..فکری به سرم زد.. از اتاق بیرون رفتم..به سمت اتاق کار برزین رفتم..درو باز کردم و وارد شدم..

پشت میز نشستم..کامپیوتر رو روشن کردم..پسورد میخواست..لعنتی..سعی کردم فکر کنم پسوردی که برزین میتونه بزاره چیه..

اولین کلمه ای که به ذهنم رسید زدم..رمز باز شد..

ازتون متنفرم..هم از تو هم از جولیا..

وقتی تصویر زمینه کامپیوتر رو دیدم از شدت خشم میخواستم کامپیوترو درب و داغون کنم..

عکس عروسی برزین و جولیا..

تو چشمای هردوشون عشق و محبت موج میزد..

شاید اگه برزین واقعا عاشقم بود میتونستم با این زندگی کنار بیام..

بیخیالش شدم و دنبال یه برنامه بازی گشتم..کراش و که پیدا کردم میخواستم جیغ بزنم..

سرگرم بازی شدم..انقدر تو بازی غرق بازی بودم که نفهمیدم کسی وارد اتاق شده..

نفهمیدم ریشه ی عشق داره تو قلبش جوونه میزنه..

و ای کاش میفهمیدم تا بتونم جلوش رو بگیرم..

وقتی یکی از جونام و از دست دادم با مشت روی میز زدم و گفتم:

_آه..الان که گیم اور میشم..

+خوب نیست انقدر حرص میخوریا..

با تعجب به سمت در نگاه کردم که چشمای شیطان محمد رو دیدم..کمی معذب شدم..

_شما کی اومدی؟من متوجه نشدم..

+اومده بودم چندتا سند واسه برزین ببرم اما با یه دختر شیطان مواجه شدم..

خجالت کشیدم..سرم رو پایین انداختم..

+حالا لازم نیس خجالت بکشی..به بازیت برس..

و به سمت میز اومد و چندتا برگ کاغذ برداشت خواست بیرون بره که گفتم:

_رابطت با برزین چیه؟

+دوست..صاحب کار..یه چیزی بین این دو تا..

و با لبخند از اتاق بیرون رفت..

چند بار اسمش رو تکرار کردم..

محمد..واقعا بهش میاد..انگار ابهتش رو افزایش داده..

سرم رو تکون دادم و دوباره بازی رو شروع کردم..

موقع ناهار بیرون رفتم..خداروشکر برزین خونه نبود..

چند ساعت بعد از خوردن ناهار داشتم تلویزیون نگاه میکردم که برزین وارد شد..مثل همیشه تیپ رسمی داشت..سعی کردم ترس رو به خودم راه ندم..

بدون عوض کردن لباساش کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت و پیشونیم رو بوسید..

+دوست دارم از فردا وقتی میام خونه به استقبالم بیای..

_برام مهم نیست تو چی دوست داری..

انگشتش رو بین دو استخوان گردنم گذاشت و یک دفعه فشار شدیدی داد که احساس کردم طناب دار دور گردنمه..

نفسم قطع شد..

سریع انگشتش رو برداشت که سرفه های شدیدی کردم..

به معنای واقعی زورگو بود..

+میرم لباسام و عوض کنم..توهم بهتره یه چای خوش رنگ برای شوهرت درست کنی..

بعد از رفتنش با غرغر بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و به نرگس گفتم چای درست کنه.. وقتی چای آماده شد یک فنجان ریختم و در سینی گذاشتم و به سمت سالن حرکت کردم..

ناگهان نگاهم به پنجره افتاد..

دو نفر از محافظا داشتن مردی رو که به زور می آوردن داخل..به سمت راهرو که به استخر می رسید بردنش..با تعجب نگاه می کردم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم..

برزین لباساش رو عوض کرده بود و با سرعت زیادی از پله ها پایین می اومد..

وقتی من رو دید که پشت پنجره ایستادم فریاد زد:

+به چی نگاه میکنی؟؟!!بروبالا تو اتاقت و تا نگفتم بیرون نیا..

از صدای فریادش سینی در دستم لرزید..

سریع سینی رو روی میز گذاشتم و با دو به سمت اتاقم رفتم..

حدود نیم ساعت گذشته بود و خبری نبود..بیخیاله حرف برزین شدم و از اتاق بیرون رفتم..

از پنجره ی سالن به بیرون نگاه کردم..خبری نبود..ربع ساعت بعد برزین در حالی که با گوشی حرف میزد وارد شد..حواسش به من نبود..

+حرف نباشه..همین که گفتم..فرید و گرفتم..باید مدارکا رو هر جور شده ازش بگیرم..

+همین که گفتم..نمیتونم اینجا نگهش دارم بیاین لکش رو ببرین..تا میتونین شکنجش کنین حرف بزنه..

گوشی رو قطع کرد..و برگشت..نگاهش به من افتاد

فریادش بلند شد..

+مگه من به تو نگفتم برو بالا؟؟؟اینجا وایسادی که چی؟ تو باید از این چیزا دور باشی..نمیخوام از دستت بدم...میفهمی؟ نمیخوام

چونه ام لرزید..دلم از همه جا گرفته بود..وقتی اشک جمع شده در چشمانم رو دید به طرفم اومد..
من رو در آغوش گرمش فشرد..صداش خالی از عصبانیت شد..

+ببخش منو گلکم..عصبانی شدم..باور کن از دوست داشتن زیاده..

از شنیدن حرفاش اشکام سرازیر شد..نه از خوشحالی..از غم..از اینکه جولیا رو در چشماش می دیدم نه طنز..

دستش رو روی موهام گذاشته بود و نوازش می کرد..

و من مدام فکر می کردم چه غذایی بدتر از این میتونه باشه..

بعد از یک دقیقه من رو از آغوشش جدا کرد و روی مبل نشوند..نرگس برامون قهوه آورد و خوردیم..و من به این رسیدم که هر چقدر هم قوی باشی بازم به آغوش یک مرد نیاز داری..

با اینکه دوستش نداشتم و با یادآوری کارهای یه موقع هایی ازش بدم میومد بازم اسم شوهر رو یدک میکشید و من ناراحت می شدم از خیانت..اینم یک جور خیانت بود..اون به جولیا میگفت دوست دارم نه به من..

اون شب بازم من در اتاقم خوابیدم وبرزین مخالفتی نکرد..انگار از رابطه ای که طرف مقابلش راضی نباشه خوشش نمی اومد..

یک ماه بعد...

به سالن استخر رفتم..مایو رو پوشیدم و به آب..شنا بلد نبودم اما تو این مدت زیاد اینجا می اومدم و دیگه میتونستم روی آب بخوابم..چشمام رو بستم و خودم رو به آب سپردم..

چند دقیقه گذشته بود و من از سکوت فضای استخر آرامش می گرفتم..

احساس کردم کسی کمرم رو گرفت..چشمام رو باز کردم..برزین رو دیدم که در استخر ایستاده بود و نیمه برهنه بود..با لبخند گفت:

+دوست داری شنا یاد بگیری؟

بدم نمی اومد..

_آره ولی میترسم..

+نترس.. تا وقتی من زنده ام از هیچی نترس..

شاید نمیدونست خودش از همه بیشتر من رو میترسونه..

من رو که روی دستاش بودم خوابوند روی آب..دستام رو دور گردنش انداختم..

+پاهات رو تو آب تکون بده..

پاهام رو تکون دادم..

بعد از یک ساعت تونستم چند نوع از شنا رو یاد بگیرم..و خوشحال با برزین بعد از آب بازیامون از استخر خارج شدیم و با خجالت زیر نگاه برزین در اتاقک رفتم و لباس هام رو عوض کردم..

چند وقتی بود هر جای خونه میرفتم محمد مدام از فرصت استفاده میکرد و کنارم بود..معذب بودم..دیگه باید تذکر جدی بهش می دادم..با اینکه میدونستم دلش میشکنه و ناراحت میشه اما نیخواستم عذاب وجدان داشته باشم..برزین شوهر من بود و هرچقدرم که بهش بی احساس بودم حق خیانت نداشتم..

حس می کردم نگاه محمد پر از عشقه..اوایل خودم رو قانع می کردم که نگاهش به من مثل خواهرشه اما حالا مطمئن بودم که همچین چیزی نیست..

برزین همیشه و همه جا عشقش رو بهم ابراز می کرد..و چقدر تفاوت بود بین برزینی که روز اول در تالار اسلحه بدست دیدم و برزینی که نگاه زرد و پراز محبت دروغینش رو بهم می دوخت..

شاید قلبم از سنگ بود که محبتاش رو نمی دیدم..

مثل همیشه سرکارش بود و من بیکار در خونه می نشستم..تو این مدت با تموم خدمتکارا دوست شده بودم و فقط یکی از خدمتکارا با نفرت نگاهم می کرد اون کسی نبود جز فرانک..همون دختری ی نفرت انگیز..

ظهر وقتی برزین وارد شد به استقبالش رفتم و مثل همیشه براش چای بردم..

قیافه اش سردرگم بود..

گیج بود..خواستم ازش بپرسم چی شده که محمد وارد شد..

سراسیمه بود..

+برزین..

برزین سریع از جا بلند شد..با استرس گفت:

+چی شد؟

محمد به من نگاه کرد که نشون بده نمیتونه جلوی من حرف بزنه..

برزین به من نگاه کرد..

+برو تو اتاق..

بی حرف بلند شدم و به اتاق رفتم..ده دقیقه بعد برزین وارد شد..همین که من رو دید که روی تخت نشستم به سمتم اومد..

من رو در بغلش جا داد و موهام رو بو کرد..زمزمه کرد:

+نمیزارم توروهم ازم بگیره..نمیزارم نفسم..

ترسیدم..نکنه من هم به سرنوشت جولیا دچار شم..ای کاش میتونستم فرار کنم..

برزین

پیداش کردم..بالاخره پیداش کردم..اون عوضی رو..کسی رو که جولیا رو کشت..انتقامش رو میگیرم..
به طنز نگاه کردم..

خیلی خوب میدونستم که دوستم نداره..اما من..دوستش دارم..خیلی زیاد..اما نمیدونم طنز رو یا عروسک جولیا..

هر لحظه که نگاهش می کردم با تصور اینکه جولیاست غرق لذت و عشق می شدم..

از اینکه نمیتونستم باهاش رابطه داشته باشم ناراحت بودم اما به هیچ وجه دوست نداشتم رابطه ی اجباری داشته باشیم..

ولی این تغییری در وضعیت طنز نمی کرد..اون همیشه با من خواهد بود..

بالاخره فرید رو گرفتم..اون خیانت کار عوضی..ای کاش همون لحظه میتونستم یک تیر تو مغزش خالی کنم..اما
خرابکاریاش با اسم من به ضرر من تموم می شد..

پس باید اول از همه اون مدارکارو ازش می گرفتم و نابود می کردم..

باید فکریم به حال طنز می کردم..باید یه جوری خودم رو در دلش جا می کردم..

به چشمای سبزش نگاه کردم..اونم مثل من در فکر بود..جولیای من..

طنز..

چند روز بود که اجازه داشتم در حیاط قدم بزنم..رو تاب نشستم..حرکتش دادم..

باد به

صورتتم میخورد و بهم لذت می داد..چشمام رو بستم..

صدای پایی رو شنیدم..بدون اینکه چشمام رو باز کنم میتونستم بفهمم محمده..

همیشه توی خلوت هام حضور داشت..همیشه بوی عطرش قبل از خودش می اومد..

وقتی اون بود احساس تنهایی نمی کردم..یه دوست بود برام..نه بیشتر و نه کمتر..

شاید بخاطر همین بود که نمیخواستم از خودم دورش کنم..شاید بگین بی رحمم که عشق رو در چشماش می بینم و میدونم دلش میشکند اما کاری نمیکنم..

نمیخواستم تنها تر شم..همین..

+بازم که تنهایی..

_ چاره ای ندارم..

چشمم رو باز کردم..لبخند روی صورتش مثل همیشه مهربون ترش می کرد..اما نمیفهمیدم چرا کنار کسی مثل برزینه..

کنارم نشست..

+برزین اذیتت میکنه؟

_نمیدونم محبتاش واقعیه یا...

دستی در موهای پرپشت و مشکیش کشید..

+دوستش داری؟

سریع و قاطع گفتم:

_نه..

+چرا؟کس دیگه ای رو دوست داری؟

میتونستم حدس بزنم به چی میخواد برسه..

_چطور؟

چند ثانیه ساکت موند..از کنارم بلند شد..رو به روم ایستاد..

خواست چیزی بگه در بزرگ عمارت باز شد و ماشین شاسی بلند برزین داخل شد..

ترسیدم..برزین چند بار من رو با محمد دیده بود و به اندازه کافی مشکوک شده بود..وقتی ماشین رو پارک کرد پیاده شد و در حالی که ابروهایش رو درهم کشیده بود به سمتمون اومد..

محمد بی تفاوت بود و من دستپاچه..وقتی بهمون رسید گفت:

+اینجا چیکار میکنی؟

_حوصلم سررفته بود گفتم بیام بیرون هوا بخورم..

روکرد به محمد و پرسید:

+و تو محمد؟مگه نباید سرکارت باشی؟

+طنناز خانم تنها بودن اوادم پیششون..

برزین نگاهی خشمگین به من انداخت و بعدم دستم رو کشید و بلندم کرد..

رو به محمد گفت:

+بعدا بیا تو اتاقم کارت دارم..

و بدون منتظر موندن برای شنیدن جواب برزین راه افتاد..فشار برزین روی دستم کمی بیشتر شد و دردم گرفت..

در ورودی رو باز کرد و من داخل شدم و بعد خودش..بازم دستم رو ول نکرد..وارد اتاق شدیم

سامسونتش رو روی تخت انداخت و گفت:

+خب!!!توضیح بده..

— چی رو؟

+اینکه چرا محمد دور و ورته؟ چرا باهش گرم میگیری؟

— خیالات ورت داشته..اون فقط یه نگهبانه..

انگشتش رو به طرفم گرفت و تهدید کنان گفت:

+نگاه محمد به تو اذیتم میکنه..دیگه نمیخوام بینم طرفش میری..وگر نه چشمم رو روی دوستیمون میبندم و ردش میکنم بره..حالیته؟

— آره

به سمت کمد رفت تا لباسش رو عوض کنه..من هم از اتاق بیرون رفتم..نفس عمیقی کشیدم..

خدا بگم چیکارت کنه محمد که منو به دردسر میندازی..

موقع ناهار برزین اخماش درهم بود..

وقتی غذاش تموم شد و خواست بلند شه گفت:

+آماده شو بریم خرید شب باید بریم به یه مهمونی..

بی حرف بلند شدم و به اتاق رفتم..لباسام رو عوض کردم و منتظر شدم..

برزینم وارد شد و لباساش رو عوض کرد..تیپ اسپرت زده بود..دوشادوش هم بیرون رفتیم..هوا گرم بود..

سوار ماشین شدیم..وقتی از عمارت خارج شدیم برزین سیستم ماشین رو روشن کرد و چند ثانیه بعد صدای

بابک جهان بخش در فضا پخش شد..

جلوی پاساژ توقف کرد و پیاده شدیم..دستاشو در دستام قفل کرد..

وقتی همیشه عاشق خرید کردن بودم..از پشت ویتрина لباسارو به برزین نشون میدادم و اون هم مدام ایراد می گرفت..

لختیه..بد رنگه..کوتاهه..

دیگه خسته شده بودم این همه لباس..هیچ کدوم رو نمی پسندید..

چشمم به یه لباس مشکی افتاد..حریر و ریون بود..قسمت سینش سنگ دوزی بود و پایینش کمی کلوش..
چشمام برق زد..

به سمت مغازه رفتم و از پشت ویتترین بهش نگاه کردم..صدای برزین رو از کنارم شنیدم..
+بریم پرو کن..

سرمر و تگون دادم و وارد مغازه شدم..برزین هم پشت سرم..از فروشنده که خانم مسنی بود خواستم لباس روبرام
بیاره..وقتی پوشیدمش متوجه شدم که برای من دوخته شده..خیلی بهم میومد..پوست سفیدم روبهتر نشون
میداد..درو باز کردم..برزین هم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

+خوبه

لباس رو خریدیم و از مغازه خارج شدیم..یه دست مانتو و شلوار جین و شال و کفش هم خریدم و به سمت
عمارت روانه شدیم..

اما وقتی جلوی آرایشگاه توقف کرد تعجب کردم..یعنی بهم اعتماد داره؟

+فکر بیخود به سرت نزنه..چندتا از محافظا اینجا هستن..مثل یه دختر خوب میری میگی خانم مقدم هستم..بعد از تموم شدن کارتم خودشون زنگ میزنن میام دنبالت..شیرفهم شد؟

_باشه..

+برو دیگه

از ماشین پیاده شدم و وارد سالن شدم..خیلی شلوغ بود..مونده بودم پیش کی برم که زنی حدودا ۳۵ ساله به سمتم اومد..با خوش رویی گفت:

+خانم مقدم؟

لبخندی روی لبهام نشوندم و گفتم:

_بله خودم هستم ..

+خیله خب عزیزم همراهم بیا..

دنبالش رفتم..من رو روی یکی از صندلی ها نشوند و رفت..چند دقیقه بعد اومد و ازم خواست مانتو وشالم رو دربیارم..

دستی به موهام کشید و گفت:

+باید یکم کوتاه تر شه..

سرم رو تکون دادم و اون مشغول شد..

بعد از دوساعت کار کردن رو صورت و موهام که من همش چرت می زدم بالاخره تموم شد..

تو آینه به خودم نگاه کردم..ابروهام دیگه مثل همیشه کلفت نبود..آرایش مات و کمرنگی روی صورتم بود که صورتم رو ناز تر کرده بود..موهام رو هم یه مدل ساده پیچیده بود..

لباسم رو پوشیدم و منتظر نشستم..چند دقیقه بعد خبر دادن برزین اومده..

از اون خانم تشکر کردم و از در خارج شدم..

سوار ماشین شدم..نگاه برزین روم میخکوب بود..نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید..

+مثل فرشته ها شدی..

بی توجه بهش خودم رواز بغلش بیرون کشیدم..

_خیله خب دیگه راه بیوفت..

میدونستم شدیدا ضایع شده و البته ناراحت اما برام مهم نبود..

بعد از چند ثانیه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..

شیشه ماشین رو پایین کشیدم..همیشه عاشق این بودم که وقتی تو ماشین نشستم شیشه رو پایین بکشم و باد صورت و موهام رو نوازش کنه..خورشید داشت غروب می کرد و آسمون منظره دیدنی داشت..

بعد از گذشت نیم ساعت جلوی باغی توقف کرد..چون اطراف هم باغ بود لرزی بدنم رو فرا گرفت..

پیاده شدم..برزین ماشین رو پارک کرد و دست در دست هم حرکت کردیم..زیر گوشم گفت:

+حواست رو جمع کن جلوی دوستانم سوتی ندی..دو ماه پیش عقد کردیم..الانم تازه از ماه عسل اومدیم..

_باشه..

وقتی وارد شدیم تعجب کردم..برزین گفته بود مهمونی..اینجا مجلس عروسی بود..

باهم سر میز رفتیم..شلوغ بود..اما زن و مرد قاطی بود..از وقتی یادمه هزجا عروسی رفتم زن و مرد جدا بودن..اینا از اون دنیا شون نمیترسن!!

بیخیال منو که تو قبر اونا نمیخواهونن..حالا انگار خودم مریم مقدسم..!!!!انواع غذا ها و میوه و دسرا روی میز به صورت سلف چیده شده بود..دلم ضعف میرفت اما روم نمی شد برم چیزی بردارم..نگاهم رو از اون غذاها که به بهترین شکل چیده شده بود گرفتم و به مهمان ها نگاه کردم..چی میشه امشب بتونم فرار کنم..ولی

چجوری؟! اینجا تقریباً بیرون شهره.. برزین هم مثل عقاب منو می پاد.. پیست رقص پر بود از خانم ها و آقایون.. همه با جفتشون میرقصیدن و کسی هم کاری به کار بقیه نداشت..

چند دقیقه بعد صدای سوت وجیغ و دست بلند شد.. عروس و داماد آمدن.. به سمت جایگاهشون رفتن نشستن و بقیه هم ریختن وسط.. حوصلم سر رفته بود..

زن و مردی از پیست رقص خارج شدن و به طرفمون اومدن..

+ به به ببین کی اینجاست.. برزین مقدم.. تو آسمونا دنبالتون میگشتیم جناب..

برزین لبخندی زد و گفت:

+ مثل همیشه چرب زبونی حامد..

حامد نگاهی به من کرد و گفت:

+ معرفی نمیکنی؟

+ همسر من طناز..

+ او دوباره ازدواج کردی.. فکر نمیکردم بعد از فوت همسر قبلیت دوباره ازدواج کنی.. گرچه افتخار دیدارشون رو نداشتم..

چهره ی برزین کمی درهم رفت.. زنی که کنار حامد بود با صدای آرومی سلام کرد و برزین هم بی تفاوت جوابش رو داد و من هم با خوش رویی جوابش رو دادم.. هر دوشون کنار ما نشستن و گرم صحبت شدیم..

اسمش رها بود همسر حامد که دو سالی می شد ازدواج کرده بودن.. یکم یخم آب شده بود و دیگه راحت معاشرت می کردم.. با رها به سمت سلف رفتیم و کمی خوراکی برداشتیم.. رها درباره طرز آشناییم با برزین پرسید که مجبور شدم داستانی سرهم کنم و بگم.. با صدای حامد توجهم بهش جلب شد:

+ طناز خانم افتخار میدین!؟!

اول متوجه نشدم اما وقتی احساس کردم دستم داره توسط دستای برزین خورد میشه فهمیدم منظورش رقصه..

از فکر حرص خوردن برزین قند تو دلم آب شد..

_البته..

با حامد هم قدم شدم..شالم روی دوشم بود و بدنم مشخص نبود..خیلی خشک روبه روی حامد می رقصیدم..از پیست رقص به رها و برزین نگاه کردم..رها که عین خیالش نبود و برزین نگاه تیزش من رو نشونه گرفته بود..میدون

ستم تو دلش داره میگه بزار برسیم خونه..

بعد از تموم شدن آهنگ لبخندی به حامد زدم و از پیست رقص خارج شدیم..سرجام نشستم..یه لحظه احساس کردم رونم سوخت..دیدم برزین ناخناشو داره تو رونم فرو میکنه..از درد نفسم قطع شده بود..

لبخندی تصنعی زدم و به سختی خودم رو کنار کشیدم..

موقع دادن شاپاش و کادو برزین دستم رو کشید و به سمت عروس و داماد برد..دوتا ساعت به هردوشون داد و آرزوی خوشبختی کردم..منم فقط لبهام رو تکون دادم..

بعد از انجام مراسم کیک و شام پایین که خیلیم لذت بخش بود شام خوردیم و خداحافظی کردیم..از باغ بیرون اومدیم..برزین حرف نمیزد و دقیقا مشخص بود وقتی خونه برسیم چی در انتظارمه..برزین خواست ماشین رو از پارک در بیاره که صدای کسی رو از پشت سرمون شنیدیم..

+برزین..برزین؟؟؟

برزین برگشت و نگاش کرد..زیر لب لعنتی زمزمه کرد و رو به من گفت:

+تکون نمیخوری تا پیام..

و به سمت مرد رفت..از جایی که ما ایستاده بودیم تا اون مرد حدودا پنجاه متر فاصله بود..مشغول حرف زدن بودن..برزین چند لحظه یک بار برمیگشت و نگاهم می کرد..به اطرافم نگاه کردم..کنار جاده پر از درخت بود..ماشینا تو جاده به سرعت حرکت می کردند..فاصله خیلی کمی با جاده داشتیم..شاید ده متر..دوباره نگاهی به برزین انداختم..مشغول حرف زدن بود..

استرس داشتم..فکر کن طنناز..زودباش این آخرین فرصته برای فرار..

کف دستام عرق کرده بود..دستام رو به ماتوم کشیدم تا خیسش کم شه..

نگاهم افتاد به جاده..مینی بوسی کنار جاده توقف کرد..زیاد فاصله نداشت..دوتا مرد داشتن پیاده می شدند..دیگه به برزین نگاه نکردم..فقط دویدم..دویدم تا آخرین شانسم رو امتحان کنم..دویدم تا زندگی رو نجات بدم..

وقتی به مینی بوس رسیدم نفس نفس میزدم..سریع بالا رفتم..در حالی که نفسم بالا نمی اومد گفتم:

_تورو خدا..ترو خدا کمکم کنین..یکی دنبالمه میخواد اذیتم کنه..خواهش میکنم بزارین باهاتون بیام..

راننده انگار گیج شده بود..نباید وقت تلف می کردم..

_آقا خواهش میکنم حرکت کنین الان میرسه..

+باشه دخترم بشین همینجا..

و بعد حرکت کرد..نفس راحتی کشیدم..روی صندلی نشستم..از پنجره ی مینی بوس به بیرون نگاه کردم..برزین پیش ماشینش بود و سراسیمه اطراف رو نگاه می کرد..نگاهم رو از پنجره گرفتم..همه مسافرا با تعجب نگاهم میکردن..حقم داشتن..نصفه شبی یه دختر با صورت آرایش کرده و لباس مجلسی که روش ماتو پوشیده بودم..واقعا جای تعجب داشت..یه دفعه یادم به طاها و پسرش افتاد..دلشوره ی عمیقی تو دلم افتاد..سریع به سمت راننده برگشتم..

_آقا ببخشید میشه یه لحظه موبایلتونو بدین؟

مرد نگاهی کرد و گوشی ساده اش رو به سمتم گرفت..

ممنونی گفتم و گوشی رو گرفتم..دستام می لرزید..سعی کردم شماره ی طاها رو بگیرم..اما دو رقم آخرش یادم رفته بود..

بیخیال شماره موبایلش شدم و شماره خونه اش رو گرفتم..ساعت تقریبا یک بود..بعد از پنج شش تا بوق صدای خواب آلود طاها در گوشی پیچید..

+الو؟

_الو طاها..منم طنناز

+طنناز!!!!حالت خوبه؟کجایی تو؟چیزی شده؟

_ببین طاها من وقت زیادی ندارم واسه جواب دادن فقط زنگ زدم بگم جونتون در خطر هر چه زودتر از اون خونه برین یه جایی که به فکر کسی نمیرسه..

+چی میگی طنناز..درست حرف بزنی چی که جونتون در خطر آخه کجا بریم؟تو داری چیکار میکنی؟چند وقته کجا غیبت زده؟

_ببین یکی دنبالتونه که میخواد شمارو بکشه زودتر برین..خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم..فقط دعا می کردم طاها عاقل باشه و زودتر بره..قبل از اینکه برزین اونا رو پیدا کنه..
به سمت راننده رفتم و گوشی رو بهش دادم..

_بیخشید مسیرتون کجاست؟

+اصفهان..

_ممنون

روی صندلی نشستم..خیلی خسته بودم..سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم..چشمام رو روی هم گذاشتم و خواب چشمام رو ربود..

نمیدونم چند ساعت بود خوابیده بودم اما با تکون خوردن ماشین بیدار شدم..خمیازه ای کشیدم و روبه راننده گفتم:

__ببخشید چقدر دیگه مونده برسیم؟

+سه ساعت دیگه حدودا..

ثانیه ها خیلی دیر میگذشتن..گرم شده بود و عرق از تیره ی کمرم سرازیر بود..شیشه ی مینی بوس رو کنار زدم و گذاشتم باد صورتمو نوازش بده..

سه ساعت بعد مینی بوس توقف کرد و من پا به شهری گذاشتم که نه پولی داشتم و نه شناختی و این بیشتر از هر چیزی من رو می ترسوند..

اما می ارزید..

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم..هیچ جارو بلد نبودم و نمیدونستم کجا برم..سرو وضعم هم مناسب نبود..تصمیم گرفتم به اداره پلیس برم..

به سمت خانمی رفتم..

__ببخشید میشه آدرس نزدیک ترین اداره پلیس رو بدین؟

خانمه نگاهی به چهره ام انداخت و دستش رو به سمت چپ دراز کرد:

+ببین یه اداره پلیس پونصد متر اونطرف تره..

به سمت جایی که گفت نگاه کردم نگاهم به ماشین مشکی خورد که از جلوم رد شد و من برق زرد رنگ نگاهی رو دیدم که آینده ام رو تباه کرد..

نگاهم ماشین رو دنبال کرد..حدودا پنجاه متر اون طرف تر با فاصله ایستاد..

مغزم قفل کرده بود..قلبم داشت سینه ام رو میشکافت..

نفهمیدم اون زن کی ازم فاصله گرفت و رفت..

اطرافم رو نگاه کردم..خیلی خلوت بود..تک و توک آدم رد میشد..فکر کنم هنوز وارد خود اصفهان نشده بودیم و اولای شهر بودیم..دستام عرق کرده بود..

باید از همینجا به پلیس زنگ میزددم..این دفعه نباید اشتباه می کردم..

به سمت یه مرد که داشت رد می شد رفتم..یه نگاهم به مرد بود یه نگاهم به اون ماشین مشکی..

_آقا!؟

+با منین؟

_ب..له میشه تلفن همراهنو چند لحظه بدین؟؟خواهش میکنم..

نگاه هیزش رو بهم دوخت..لبخندی روی لبهاس نشوند..اخمی کردم..

مرد گوشی رو از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت..با دستای لرزون گوشی رو گرفتم..شماره ۱۱۰ رو گرفتم و گوشی کنار گوشم قرار دارم..

اما دیدم که اون ماشین داره میاد..هر لحظه نزدیک تر میشد..قلبم از حرکت ایستاد و با ترس در حالی که چشمام دو دو میزد بهش خیره شدم..

گوشی از دستم افتاد..با یک حرکت ناگهانی به طرف اون کلانتری دویدم..لباس بلند و پاشنه ی کفشم اذیتم می کرد..محل ندادم..

نمیخواستم دوباره فرار قبلم تکرار شه..

ماشین جلوم پیچید..

در کسری از ثانیه برزین پیاده شد و جلوی چشم چند نفر من رو داخل ماشین انداخت..

به سرعت در ماشین بسته شد و با سرعت سرسام آوری حرکت کرد..

برزین..

داشتم با آرش حرف میزدم اما حواسم به طنازم بود..

اما با چیزی که آرش گفت حواسم بهش جمع شد:

+آمار محمودی رو در آوردم..داره برنامه ریزی میکنه واسه کار جدیدش..اگه هنوزم تو فکر انتقامی الان وقتشه..

_ میتونی آدرسش رو برام پیدا کنی؟اگه جاسوسی بفرستی براش تا اطلاعات دقیقی برام بیاره پول خوبی بهت

میدم..

+حتما..تمام سعیم رو میکنم..

داشت چاپلوسی می کرد و تاکمر خم میشد..روم رو برگردوندم تا به طناز نگاه کنم که با جای خالی مواجه

شدم..یه آن ضربان قلبم متوقف شد..

نبود..نبود لعنتی..به سرعت به سمت ماشین دویدم..اطراف رو نگاه کردم اما پیداش نکردم..

به جاده نگاه کردم..ماشین ها با سرعت زیادی در حال حرکت بودن و هیچ اثری از طناز نبود..

با چندتا از محافظا تماس گرفتم..

_الو؟

+بله قربان..

_خوب گوش کن ببین چی میگم..چندتا از افرادو بر میدارین میرین در خونه طناز کشیک میکشین..اون ورا

آفتابی شد بدون جلب توجه میگیرینش..چندتا شماره هم برات ارسال میکنم..به محمد میگی هر تماسی با اینا

گرفته شد ردیابی میکنی..

+چشم قربان..

گوشی رو قطع کردم و سریع پشت ماشینم نشستم و حرکت کردم..وای طناز..وای طناز فقط پیدات کنم میدونم
چه بلایی سرت بیارم دختره ی احمق..

تازه داشتم بهت اعتماد می کردم..فکر می کردم توهم دوستم داری..

همه چیزو خراب کردی..همه پل هارو پشت سرت خراب کردی..

وقتی به عمارت رسیدم سریع به محمد زنگ زدم..

_ خبری نشد؟

+قربان همین الان یه تلفن به منزل طاها شده..طناز خانم هستن..

_ خيله خب سریع ردیابی کن..

+چشم قربان..تا دو دقیقه ی دیگه بهتون خبر میدم..

منتظر تو سالن راه می رفتم..این دو دقیقه برام دو ساعت گذشت..

وقتی صدای زنگ موبایلم رو شنیدم سریع جواب دادم..

_ چی شد محمد؟

+قربان از شهر خارج شدن فکر میکنم مسیر اصفهان باشه..

عصبانی شده بودم..لگدی به میز زدم و فریادم بلند شد:

_ لعنتی چطوری با اون وضع رفته؟ کی بردتش آخه؟

گوشی رو قطع کردم..

دوتا از نگهبانا رو صدا زدم و خودمم صندلی عقب ماشین نشستم.. بهشون دستور دادم به سمت جاده تهران اصفهان حرکت کنن..

کمی چشمام رو روی هم گذاشتم.. سرم خیلی درد می کرد..

یک ساعت گذشته بود.. چند بار با محمد تماس گرفتم و از مسیر مطمئن شدم.. به راننده گفتم سرعت رو زیاد کنه.. دمه صبح بود.. دوباره به محمد زنگ زدم..

+قربان ۲۵ کیلومتری اصفهان هستن..

همون موقع کنار جاده تابلوی ۲۵ کیلومتر تا اصفهان رو دیدم..

سریع قطع کردم..

_ سرعتو زیاد تر کن..

+آخه قربان..

حرفش رو ناتمام گذاشتم و فریاد زدم:

_ خفه شو و کاری که بهت میگویم رو بکن..

با اینکه هیچ اطمینانی به اون تماس نبود و امکان داشت با گوشی یه رهگذر زنگ زده باشه اما حسی بهم میگفت دارم راه درست رو میرم..

باید مطمئن میشدم..

_ بین محمد میخوام اطلاعات صاحب اون خطی که باهاش به طاها زنگ زده شده رو در بیاری..

+باشه فقط کمی طول میکشه..

_سریع باش..منتظرم..

ربع ساعت بعد محمد تماس گرفت..

+قربان اسمش محمد قادریه..۴۵ ساله..شغلش رانندگی هست و متاهل

لبخندی روی لبم اومد..تماس رو قطع کردم..چندتا ماشین با فاصله تو جاده حرکت می کردند و یک مینی بوس..ماشینایی که با فاصله از ما بودن همه شخصی بودن پس امکان نداشت طنز تو یکی از اونا باشه..

نگاهم به مینی بوس بود..

وقتی به اصفهان رسیدیم توقف کرد..چندتا مرد و زن پیاده شدن و بعد از اون بالاخره طنز من پیاده شد..

از جلوش با سرعت کم رد شدیم..من رودید..

امامهم نبود..به راننده گفتم نگه داره..باید وقتی خیابون خلوت تر شد میگرفتمش..

به سمت مردی رفت و گوشیش رو گرفت..

دیگه صبر جایز نبود..

_دور بزن..

وقتی دید داریم میایم به سمتش مثل دیوونه ها شروع کرد به دویدن..نمیخواستم جلب توجه کنم ولی مجبور بودم..در کسری از ثانیه ماشین جلوش پیچید و من سریع پیاده شدمو بازوش رو گرفتم و انداختمش تو ماشین..

طنز..

نگاهم خیره به بیرون بود..اشک هام بدون اینکه بخوام از چشمم سرازیر بود..نمیدونم چرا برزین ساکت بود..

هه شاید منتظر بو

د به خونه برسیم و پدرم رو در بیاره..

دیگه برام مهم نبود که این دفعه چجوری پیدام کرده..فقط به این فکر می کردم که آخرش چی میشه؟!آخرش من از این اسارت میمیرم یا برزین من رو میکشه?!!!

یک دفعه احساس کردم معدم تیر کشید..

نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو روی دلم گذاشتم و آخ بلندی گفتم..

صورتتم جمع شده بود..صدای نگران برزین رو کنار گوشم شنیدم..

+طنناز؟!چت شد?!

_آیییییی

+چت شده میگم?

با صدای بغض آلود گفتم:

_معدم میسوزه..

برزین با صدای بلندی رو به راننده گفت:

+سوپری دیدی بزن کنار..

یک دقیقه بعد ماشین ایستاد..برزین سریع پیاده شد و چند دقیقه بعد با پلاستیکی از کیک و شیر و آب میوه اومد..

کیکو باز کرد و نی رو توی پاکت آبمیوه زد..معدم ام انقدر می سوخت که بدون هیچ حرفی خوردم..وقتی تموم شد،برزین بهم نگاه کرد و گفت:

+بهتری؟

_آره..

منو خم کرد و سرم رو روی پاهاش گذاشت..فضای ماشین زیاد بود پس راحت عقب ماشین دراز کشیدم..

دستش رو در موهای درهم ریخته ام فرو کرد و نوازش کرد..

برای برزین دلم سوخت..شاید واقعا بهم علاقه مند شده بود..اما من..دلم از سنگه..نمیتونستم دوستش داشته باشم..

اصلا از کجا معلوم که هنوزم من رو جولیا نمی بینه..

از کجا معلوم وقتی به چشمام نگاه میکنه یاد خاطراتش با جولیا نمی افته..

بعد از ریختن چند قطره اشک که باعث شد شلوار برزین خیس شه خوابم برد..

با احساس معلق بودنم روی هوا بیدار شدم..به اطرافم نگاه کردم..تو عمارت بودیم و برزین من رو بغل کرده و به سمت اتاق می برد..وارد اتاق شدیم..وقتی چشمای بازم رو دید من رو روی تخت نشوند..خودشم روبه روی تخت ایستاد..

+خب؟؟!

_خب چی؟؟!

+منتظرم توضیح بدی..

_توضیحی ندارم..

فریادش بلند شد..

+د آخه لعنتی چی برات کم گذاشتم؟؟؟منکه همه عشقمو پات گذاشتم..هر چی لازم داشتی دو دقه ای برات فراهم کردم..با آخ گفتنت تا دم مرگ رفتم...دیگه چی میخواستی؟؟؟هــــان؟

چیزی نگفتم..

صدای بغض آلودش رو شنیدم..

+حرف بزنی طناز حرف بزنی..بگو پشیمونی از فرارت..بگو دوسم داری..

از روی تخت بلند شدم..روبه روش ایستادم..با بی رحمی تموم..مثل وقتی که دستور داد بهم هرئین بهم بزنی..مثل وقتایی که تحقیرم می کرد..مثل وقتایی که کتک خوردم..گفتم:

_دوست ندارم..

تو چشمم نگاه کرد..خواهش تو چشمش می دیدم..خودمم دلم براش می سوخت اما با یاد کاراش...نه باید تلافی کنم..

+یکم فکر کن لعنتی بهمم فکر کن..من دوست دارم

از صدای فریادش هم ترسیدم و هم عصبانی شدم و منم با صدای جیغ ماندم گفتم:

_دست از سرم بردار..نمی خوامت عوضی نمی خوامت

با صورتی سرخ شده از خشم گفت:

+طنناز..بهم بگو دوست دارم بگو تا عصبانی تر نشدم

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ازتو — متنفرررررم!!! مطمئن باش یه روز از دستت فرار میکنم..جایی می رم که دست تو و آدمات بهم نرسه...

با چک محکمش تازه یادم افتاد اینی که اینجوری باهش حرف زدم برزینه..
پرت شدم رو تخت و از درد سیلیش زدم زیر گریه..

+الو؟ داریوش؟؟؟ خدمتکارا رو بفرست طنناز و بیرن تو اتاقش دست و پاهاشم ببندن..چند نفرم بزار مراقب اتاقش باشن اگه فرار کنه سر همتونو میبرم..شیر فهم شد؟؟؟؟
رو تخت افتاده بودم و اشک می ریختم..چند ثانیه بعد وقتی خبری از خدمتکارا نشد روی دستای برزین بلند شدم..

منو برد توی اتاقی که قبل از صیغه توش بودم..دوباره من رو روی تخت گذاشت..خودشم کنارم دراز کشید..چند لحظه بعد دوتا از خدمتکارا وارد شدن..

+قربان گفتین بیایم د..

_لازم نیس برین بیرون..

با صدای در که بسته شد چشمم رو روی هم گذاشتم و با نفس های برزین که به گردنم می خورد خوابم برد..

وقتی بیدار شدم آفتاب داشت غروب میکرد..چه روز گندی..نگاهم افتاد به عسلی..یه سینی غذا اونجا بود..نگاهم رو ازش گرفتم..

به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم..

به طرفدر اتاق رفتم و دستگیره رو کشیدم اما در قفل بود..

لعنتی..منو تو اتاق زندانی میکنه.. خودم به اندازه غصه دارم میخواد دقم بده..

روی تخت نشستم..اخمام رو درهم کشیده بودم و به روبه روم خیره شده بودم..

خسته شده بودم..چند ساعت گذشته بود و کسی نمیومد..محمد کجاست پس؟!!

به سمت پنجره رفتم..پرده رو کنار کشیدم..محافظا مثل همیشه در حال نگهبانی بودن..چند دقیقه گذشت اما محمد رو ندیدم..حتما پیش برزین بود..

گوشه ی اتاق کز کردم..دللم گرفته بود..سرم رو روی زانوم گذاشتم و به مامانم فکر کردم..مامانی هوامو داری از اون بالا؟!!!میدونی اگه پسر تو از خونه بیرون نکرده بود الان وضعم این نبود؟!طاهها همیشه میدونست من ضعیفم..میدونست ساده ام..میدونست همیشه همه حقمو میخورن و من نمیتونم چیزی بگم و به من پشت کرد..خدا ازش نگذره..

صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم..سرم رو بلند نکردم..چند ثانیه گذشت..زیاد توی دید نبودم و به همین دلیل صدای برزین پر از ترس شد..

+طنناز؟؟طنناز!!!

صدای قدم هاش رو شنیدم..کنارم ایستاد و گفت:

+چرا اینجا نشستی؟ پارکتا سرده سرما میخوری..پاشو غذات رو بخور..

_نمیخورم..برو بیرون..

صدای نفس عمیقش رو شنیدم..

+طنازم پاشو..پاشوقربونت برم..خودتو نابود نکن منم دارم پا به پای تو زجر می کشم..

جوابی ندادم..

تا آخر شب اون اسرار می کرد تا غذا بخورم و من لجبازی می کردم و نمی خوردم..

آخرشم با دوتا داد مجبور شدم چند قاشق بخورم..

دوازده روز گذشت..

با برزین حرف نمیزدم..غذا نمیخوردم..گوشه اتاق کز میکردم..شاید اینجوری برزین ازم خسته می شد و می گذاشت برم..

برزین به هیچ کس اجازه ورود به اتاق رو نمی داد و غذا رو هم خودش می برد و می آورد..

مثل تمام این دوازده روز در قفل بود..از همون روز حموم نرفته بود م و بوی بدی گرفته بودم..

دیگه امیدی به این اعتصاب نداشتم چون هر روز نه تنها ازم خسته نمی شد بلکه با عشق و محبت بیشتری سعی می کرد من رو به حرف بیاره و رابطمون رو بهتر کنه..

خودمم دیگه خسته شده بودم..امروز باید راضیش می کردم در اتاق رو باز کنه..

به حمام رفتم و حسابی خودم رو شستم..وقتی بیرون آمدم کمی آرایش کردم و پرده رو کنار کشیدم..

حسابی لاغر شده بودم..

داشتم موهام رو شونه می کردم که برزین در روباز کرد..

از توی آینه نگاهی بهش انداختم..تعجب کرده بود..سرگرم موهام بودم..وقتی تموم شد برگشتم و بهش نگاه کردم..

جلو اومد و روبه روم ایستاد..سرش رو در موهام فرو کرد و عمیق بوید..من رو در آغوش کشید و زمزمه کرد:

+هنوزم نمیخوای باهام حرف بزنی؟

_دیگه درو قفل نکن..

+تو بهم اعتماد کن..بزار زندگی جدیدی رو شروع کنیم..من هرکاری بخاطرت میکنم..

_محدودم نکن..بزار خوشبختی رو احساس کنم..

+باشه گلم از امروز آزادی..زیر نظر من هرجا خواستی میتونی بری..حالا هم بیا پایین شام بخوریم

باهم بیرون رفتیم..نفس راحتی کشیدم..شاید از اون شب بود که فصل جدیدی در زندگیم آغاز شد.. وهنوز جای عشق در زندگیم خالی بود..

یک ماه گذشته بود..برزین من رو کلاس گیتار چیزی که همیشه دوست داشتم ثبت نام کرده بود..دو روز در رفته کلاس می رفتم..به درخواست خودم و برخلاف اسرارهای برزین ترجیح دادم تو کلاسای عمومی شرکت کنم..

استادمون یه مرد تقریبا ۳۰ ساله جدی بود..وقتی گیتار میزدم آرامش میگرفتم..اونقدر که درد سر انگشتم رو حس نمی کردم..برزین بهم اعتماد کرده بود..دیگه باور کرده بودم دوستم داره..ولی من همچنان حسی بهش

نداشتم.. تو این یک ماه محمد رو ندیده بودم و جرات نداشتم از برزین هم بپرسم کجاست.. امروز بعد از کلاس گیتار از راننده خواستم من رو بام تهران ببره.. راننده هم از هماهنگ کردن با برزین من رو به اونجا برد.. وقتی اون بالا ایستادم حس لذتی سراسر وجودم رو گرفت.. خیلی شلوغ بود اما من اهمیتی ندادم و از همونجا به پایین نگاه کردم.. احساس آزادی می کردم.. نیم ساعت گذشته بود که دستی من رو در آغوش کشید.. ترسیدم ولی وقتی برزین رو دیدم که با لبخندی به من خیره شده لبخند رو روی لبهام نشوندم..

+خوش میگذره بدون من؟

_فکر نمی‌کردم بیای..

+دوست داشتم کنار خانمم باشم.. دلم برات تنگ شده بود.. یهو زد به سرم از وسط جلسه بلند شدم تا پیام پیش خانمم..

چیزی نگفتم..

چند دقیقه بعد بلند شدیم.. دستام تو دستای برزین قفل شد.. نگاه خیلیارو حس می کردم..

همین طور که راه می رفتیم چشمم افتاد به یک مغازه لواشک و آلوچه فروشی.. یه عالمه آلو و چیزای ترش داشت.. آب دهنم رو قورت دارم و بهشون خیره شدم.. رنگ قرمزشون دلم رو می برد..

ماشین دقیقا رو به روی این مغازه پارک شده بود.. خواستیم سوار شیم که به برزین گفتم:

_من از اونا میخوام!!!

+کدوما؟؟

با سر بهش اشاره کردم.. نگاهی کرد و گفت:

+ نه حالت بد میشه..خونه میگم خدمتکارا برات درست کنن..

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

_ نخیرم فقط همینارو میخوام برو بخر..

مشکوک نگاهم کرد وگفت:

+ تو ماشین بشین تا بیام..

سوار شدم..به محض بسته شدن در قفل ماشین زده شد..

یک دقیقه بعد برزین با چند تا کاسه آلوچه و لواشک..با نگاه کردن بهش بازم دهنم آب افتاد..کاسه های پلاستیکی رو ازش گرفتم و درشونو باز کردم و شروع کردم به خوردن..چشمام دیگه باز نمی شد..وسطاش بودم که کاسه از جلوم برداشته شد..

_ء!!چیکار میکنی بدش به من..

+ بسه دیگه مریض میشی..

_ نمیشم گفتم بده به من..

پوفی کشید و دوباره بهم دادشون..بازم خوردم..انقدر که دیگه چشمام باز نمی شد..

وقتی خونه رسیدیم لباسمو عوض کردم و کمی آب خوردم..اما متاسفانه یا خوشبختانه حالت تهوع به سراغم اومده بود..

برزین وارد اتاق شد..دقیقا همون موقعی که حالت تهوع داشتم..برزین رو کنار زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم..هرچی رو که خورده بودم رو بالا آوردم..

برزین هم دنبالم اومد و غر غر کنان گفت:

+صدبار گفتم نخور..فقط حرف خودشه چیزیم بهش بگی قهر میکنه..

کمرم و گرفت و به صورتم آب زد..از سرویس بهداشتی بیرون اومدیم..

روی تخت دراز کشیدم..

+حالت بهتره!؟!

سرم رو تکون دادم..چشمام رو بستم اما چند دقیقه بعد دوباره حالت تهوع به سراغم اومد به سمت سرویس بهداشتی دویدم و دوباره بالا آوردم..روی تخت دراز کشیدم..

+زنگ میزنم دکتر بیاد..

_نه حالم خوبه..

+مطمئنی؟

_آره

چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم..

چند ساعت بعد خواب آلود بیدار شدم..سرمی در دستم بود..تقریبا تموم بود..درباز شد و برزین به همراه محمد وارد شدند..نگاه هردو نگران بود..

محمد سرم رو از دستم کشید و گفت:

+حالتون خوبه خانم؟

_بله آقا محمد ممنونم شمارم به زحمت انداختم..

بخاطر حضور برزین مجبور بودم مثل غریبه ها باهاش حرف بزنم..

محمد از اتاق بیرون رفت..برزین دستم رو گرفت و گفت:

+دیگه هیچ وقت نمیزارم اون آشغالارو بخوری..امروز منو سخته دادی..

اون شب برزین من رو در آغوش کشید و خوابیدیم..

صبح وقتی بیدار شدم برزین رو کنارم ندیدم..پایین رفتم و صبحونه رو خوردم..کمی با نرگس حرف زدم..گیتارم رو برداشتم و به باغ رفتم..روی تاب نشستم و شروع کردم به زدن..هنوز چیز زیادی بلد نبودم اما آهنگای ساده رو میتونستم بزنم..

هرچی رو که یاد گرفته بودم زدم و لذت بردم..بعدش داخل خونه شدم و مثل یک خانم خوب منتظر برزین شدم..

وقتی اومد به استقبالش رفتم و باهم ناهار خوردیم..چند دقیقه بعد تلفنی بهش شد و ازش خواستن بره چون مشکلی پیش اومده بود.. مجبور شد بره اما گفت که زود برمیگرده..

مثل همیشه پیشونیم رو بوسید و گفت:

+اگه کارم طول کشید واسه شب خودتو آماده کن..برات یه سوپرایز دارم..مطمئن باش خوشحال میشی..

کمی کنجکاو شدم..اما چیزی نپرسیدم..برزین رفت و من با خودم فکر کردم نکنه ازم بخواد باهاش باشم..
از این فکر ترس و استرس به دلم افتاد..اما به خودم امید می دادم که نه اون گفت خوشحال میشم..پس حتما یه چیز دیگست..

نیم ساعت بعد از رفتنش در باز شد محمد وارد شد..من رو ندید و مستقیم به سمت آشپزخونه رفت..
منم دنبالش رفتم..

+شادی خانم خیلی گرسنه هنوز ناهار نخوردم..میشه یه چیزی بدی بخورم؟

+چشم آقا محمد..الان برات میارم..

محمد پشت به من نشسته بود..دوباره برگشتم و در سالن روی مبل نشستم..ربع ساعت بعد محمد از آشپزخونه خارج شد و من رو دید..با لبخندی به سمتم اومد و گفت:

+بنظر حالت خوب میاد..

_آره بهترم..

+دلتم برات تنگ شده بود..

از شنیدن این حرف لبخند روی لبهام خشکید..

وقتی این رو دید به تته پته افتاد و گفت:

+ب..ببین من..من چجوری بگم..من خیانتکار نیستم..عوضی نیستم..فقط..فقط عاشق شدم..

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

_خفه شو..من زن دوستتم..زن صاحب کارتتم..چطور جرأت میکنی این حرفا رو بزنی؟!!

+لعنتی برزین دوست نداره..هردومون خوب میدونیم که چون شبیه جولیاپی بهت محبت میکنه..یکم فکر کن..اگه تو بخوای..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_من هیچی نمیخوام..بهتره از من فاصله بگیری..

خواستم حرکت کنم و برم که بازوم تو دستای محمد مشت شد..

+خواهش میکنم طناز..باور کن دوست دارم..من یه چیزایی فهمیدم..اگه واقعیت داشته باشه آینده ی خوبی در انتظارت نیست..

_چی فهمیدی؟

+فعلا نمیتونم چیزی بگم اما بدون اینجوری بخوای ادامه بدی آینده ات تباه میشه..من عاشقتم میدونم توهم برزین رو دوست نداری..بیا از اینجا بریم..

_برزین رو دوست ندارم اما میدونم هر جا برم پیدام میکنه..توهم به برزین خیانت نکن..

دستمو از مشتای محمد بیرون کشیدم و به سمت پله ها رفتم..هنوز قدمی برنداشته بودم که با صدای بلندی گفت:

+لعنتی برزین دوست نداره من عاشقتم..

دوباره برگشتم تا بهش جوابی بدم، که در باز شد و برزین در آستانه در ظاهر شد..

یه لحظه قلبم ایستاد..دنیا واسم به آخر رسیده..نکنه حرفای محمد رو شنیده..دهنم خشک شده بود و رنگم پریده بود..مطمئن بودم ترس تو چهره ام آشکار بود..

برزین اول متعجب نگاهم کرد اما کم کم چشماش ریز شد و خشمگین بهمون نگاه کرد..دستش مشت شد..

این دفعه محمد هم کمی ترسیده بود و به تته پته افتاده بود..

+برزین..چیزه..ما..یعنی من و طناز خانم داشتیم..

+کافیه..

از صدای خشک و خشمگین برزین خون توی رگ هام یخ بست..

+برو بیرون بعدا میام سراغت..تو باغ باش..

محمد نگاهی غمگین بهم انداخت و رو به برزین گفت:

+برزین داری..

برزین میان حرفش پرید و فریاد زد:

+گفتم بیرون

از صدای دادش شونه هام بالا پرید..محمد بیرون رفت و من موندم و برزینی که هر لحظه درجه خشمش بیشتر میشد..

با قدم های آرومش به سمتم اومد..از چشماش می ترسیدم..یک قدم عقب رفتم..
عصبانی بود..دستاش هنوزم مشت بودن..توضیحی نداشتم که بدم..دعا میکردم حرفامون رو نشنیده باشه..
سرم رو پایین انداختم..

صدای خشمگینش رو بیخ گوشم شنیدم:

+سرت و بلند کن..

سرم رو بلند کردم..چشماش قرمز شده بود و فکش از زور عصبانیت فشرده می شد..

+چیکار داشت؟؟چی میگفتین؟؟حرف بزن..بدون کم و زیاد..

نمیدونستم چی بگم..با ترس گفتم:

_بخدا..ما..فقط..داشتیم حرف میزدیم..اون..اون اومده بود ناهار بخوره..بعدش فقط حالم رو پرسید..

ابروهاش درهم تر شد..

+آها..اونوقت صدای فریاد کی پیچیده بود؟؟؟

قلبم ایستاد..تموم شد..احساس می کردم نفس های آخرمه..

با تته پته گفتم:

_توچی شنیدی؟

+هه..چیة؟؟میترسی لاس زنداتو با رفیقم شنیده باشم؟؟؟نه خوشحال باش چون نتونستم چیزی بشنوم..

تو دلم نفس راحتی کشیدم اما طوفان بعدی در راه بود..

+چیزی نمیگی نه؟چطوره از خدمتکارا بپرسم!!

و به سمت آشپزخونه رفت..

+ساناز؟؟؟

نگاه کردم ببینم کی میخواد سند مرگمو امضاء کنه که دختری که همیشه نفرت رو تو چشماش می دیدم گفت:

+بله آقا؟

+بیا بیرون کارت دارم..

احساس می کردم فشارم افتاده و سرم گیج میره..

+ببین ساناز میخوام یه چیزی بپرسم وای به حالت دروغ بگی..

+چ..چشم آقا..

+محمد اینجا چیکار می کرد؟

+قربان ایشون اومدن ناهار خوردن..

+خب؟؟بعدش؟؟محمد واسه چی داد زد؟

ساناز نگاهی شیطانی به من انداخت..

+قربان راستش..چجوری بگم..

+حرف بزن نترس..

+قربان طناز خانم به آقا محمد ابراز علاقه کردن و ایشونم سر خانم فریاد کشیدن..

مردم..به معنای واقعی مردم..بالاخره زهرش رو ریخت..برزین با صدایی پراز غم و خشونت گفت:

+میتونی بری..

از شوک در اومدم خواستم چیزی بگم که برزین انگشتش رو روی بینیش گذاشت آرام گفت:

+هیــــــــس..هیــــــــس هیچی نگو..راه بیوفت..

صداس بغضی داشت که با کمترین دقت می شد تشخیص داد..

بازوم رو گرفت و کشید..بی جون بالا میرفتم و میدونستم چیز خوبی در انتظارم نیست..از خودم زورم گرفت..از اینکه خفه خون گرفته بودم و نمیتونستم چیزی بگم..وقتی منو داخل اتاق هل داد عمق فاجعه رو فهمیدم..
_برزین بقرآن دروغ میگه..بخدا من دوستش ندارم..اون دختره از اولشم با من دشمن بود...برزین من خیانت نکردم..

اشکام راه خودشون رو پیدا کردند..

+د لعنتی چطور باورت کنم؟؟؟این بار چندمه؟؟؟

_برزین ببین..اون فقط حالمو پرسید..

+چرا صدای دادش اومد؟؟؟جواب بده..

خدالعننت کنه محمد..مجبور بودم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم..

_باشه..باشه میگم..

اگه حقیقت رو میگفتم مطمئناً باور نمی کرد..

_ازش خواستم فراریم بده و اون سرم داد زد..

به یکباره چشم های برزین نمناک شد..شاید اونم مثل من خسته بود..شاید اونم تکیه گاه میخواست و دوباره امیدش نا امید شد..

+چی؟ بازم فرار؟؟؟

و سیلی محکمش بود که توی صورتم فرود آمد و برای یک لحظه حس کردم جلوی چشمام سیاه شد..

با فریاد گفت:

+چطور تونستی؟؟؟ انقدر سخته؟؟؟ آره؟؟؟ انقدر سخته تحمل کسی که عاشقته؟ من امشب میخواستم ازت خواستگاری کنم.. باهم ازدواج کنیم.. یه زندگی عادی مثل هر آدم دیگه..

اماتو..

تموم شد فرصتا.. امشب مال من میشی..

نزدیکم اومد..

ترسیدم.. حس خوبی نداشتم..

_چی.. چیکار میکنی؟؟

در حالی که تیشرتش رو در می آورد گفت:

+میخوام عشقمو مال خودم کنم تا دیگه جرأت غلط اضافه نداشته باشه..

_برزین اگه این کارو کنی تا آخر عمرم نگاهتم نمیکنم..

+هه.. دیگه آب از سرم گذشته.. بریدم.. اگه بخوام به امید توجه تو باشم موهام هم رنگ دندونام شده..

_لعنتی منکه کاری نکردم..

دیگه چیزی نگفت و آروم به سمتم اومد..صدای تپش قلبمو می شنیدم..

خودمو عقب می کشیدم..اونم هی نزدیک تر می اومد..

چشماش هم رنگ خون شده بود..

وقتی سرم به تاج تخت خورد از ترس به خودم لرزیدم..

اشکام بازم راه خودشونو پیدا کردن..

_بخدا دیگه با محافظا حرف نمیزنم قول میدم..دیگه نزدیک محمد نمیشم..

+دیگه فایده ای نداره..

و خودشو روی تخت انداخت..

جیغی کشیدم و از تخت پایین پریدم..به سمت در اتاق رفتم..هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که در

آغوش برزین فشرده شدم..و بعد از اون روی تخت فرود آمدم..

با چشمای اشکیم به برزین نگاه کردم..ضعیف تر از همیشه شده بود و سعی میکرد از هر راهی شده من رو برای

خودش کنه..ترس از دست دادنم رو در چشماش می دیدم..

نگاهم رو به عسلی دوختم و با دیدن چراغ خواب دستم رو به سمتش دراز کردم..محکم به دیوار زدمش و صدای

شکستنش در اتاق پیچید..تا برزین بخواد حرکتی کنه تکه ای از شیشه رو روی گلوم گذاشتم و با اشک و فریاد

گفتم:

یه قدم جلوی بیای خودمو میکشم..همیشه فکر میکردم خودکشی کار ضعیف ترین هاست ولی دیگه به ته خط رسیدم..برزین چرا نمیزاری بهت علاقه مند شم؟چرا تا میخوام عشق رو بفهمم گند میزنی به همه چی؟با زور گوییات..خودخواهیات..محدود کردنات..بزار یه بارم که شده سرمو با آرامش

روی بالشت بزارم..

جیغ زدم:

_____دیگه..خسته شدم..از این همه بدبختی خسته شدم..

از شدت گریه هق هق میکردم..

برزین شوک زده بهم نگاه می کرد..چند ثانیه بعد تو آغوش فرو رفتم..هردومون با صدای بلند گریه می کردیم و دردای دلمون رو بیرون ریختیم..

اون شب در آغوش برزین خوابیدم..صبح وقتی بیدار شدم دلشوره ی عجیبی داشتم و شب هم خواب دیده بودم یکی از دندانام افتاده و این موضوع به نگرانیم دامن میزد..

از وقتی برزین سرکار رفته بود،مدام طول و عرض سالن رو بالا و پایین می کردم..تا وقتی ظهر شد و برزین به خونه اومد ده بار جونم به لبم رسید اما بازم این دلشوره ی لعنتی دست از سرم برنداشت..

برزین خیلی راحت ناهارش رو خورد و منم نتونستم لب به چیزی بزنم..دستم رو گرفت و روی مبل نشوند..دستی در موهای کشیدم..و گفت:

+ببین طناز..یه چیزی میخوام بهت بگم ولی باید آرام باشی..

پس دلشوره ام الکی نبود..دستای عرق کرده ام رو از دستای برزین بیرون کشیدم و هراسون گفتم:

_____چی شده!!

+دیشب داداشت طاها وقتی به خونش برمی گشته با یه ماشین تصادف میکنه..

قلبم ایستاد..نه..امکان نداشت..طاها تنها کسم بود..

_حالش چطوره؟چیزیش نیست دیگه مگه نه؟

برزین کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

+آروم باش طناز..

با صدای جیغ ماندی گفتم:

_بهت میگم حالش خوبه؟

با صدای آرومی گفت:

+رفته تو کما..

با صدای تحلیل رفته ام گفتم:

_چی؟؟؟

به طور ناگهانی زدم زیر گریه..سریع به اتاقم رفتم و سراسیمه مانتو و شلوار پوشیدم..

یه شال روی سرم انداختم..از پله ها پایین رفتم..برزین بهم نگاه کرد و گفت:

+کجا؟

ب..بیمارستان..آدرسش رو بده..

اشکام بدون اینکه متوجه بشم روی صورتم سرازیر میشدن..

+لازم نیس بری هر خبری بشه سریع بهم میگن..

یعنی چی؟ داداش بیچاره ی من رو تخت بیمارستان افتاده اونوقت من بشینم اینجا منتظر باشم؟

همین که حرفم تموم شد گوشی برزین زنگ خورد..لرز خفیفی تموم وجودم رو گرفت..

نمیدونم پشت گوشی چی بهش گفتن که چشماش رو روی هم فشار داد..

+مطمئنی؟

+خیله خب هر کمکی لازمه بهشون بکن..

و گوشی رو قطع کرد..

_کی بود؟!!!

برزین با ترحم بهم نگاه کرد و گفت:

+طاها فوت شد..

هضمش برام سخت بود..برای یک دقیقه تمام خاطراتم با طاها جلوی چشمام رد شدن..

باور نمیکردم..داداشم تازه بابا شده بود..

برای یک لحظه جلوی چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم..اما ثانیه ای نگذشته بود که صدای گریه ها زو زجه هام فضا رو پر کرده بود..

قلبم آتیش گرفته بود و عجیب بود که فهمیده بودم داغ عزیز بدترین درد دنیاست..
نمیدونم چند بار از حال رفتم..ولی اون شب هم با تموم نحسپیش با تموم درداش گذشت..
روز بعد خاک سپاری طاها بود..از بس جیغ زده بودم صدام در نمی اومد..

لباس های مشکیم رو پوشیدم و با چشمای ورم کرده راهی بهشت زهرا شدم..عینک دودی بزرگی به صورتم زدم
تا کسی من رو نشناسه و کلاه گیسی رو هم روی سرم گذاشتم..

وقتی پام رودر بهشت زهرا گذاشتم دیگه کنترل اشک هام دست خودم نبود..قدم هام سست شده بود..هرچه به
قبر داداشم نزدیک تر می شدم؛قلبم فشرده تر می شد..انگار که یکی داره قلبم رو تو مشتاش فشار میده و من
دردم رو با گریه فریاد می زدم..درد بی کسیم رو..درد عزای تک داداشم رو..

صدای جیغ های دلخراش فاطمه حالم رو خراب تر می کرد..نزدیک تر رفتم و به خواب گاه ابدی برادرم خیره
شدم..احساس می کردم مرگ از همیشه بهم نزدیک تره و حسی بین ترس و غم در دلم افتاد..بیصدا اشک
میریختم و برای برادر جوان مرگم از خدا طلب مغفرت میکردم..

هرلحظه حالم بدتر میشد و گریه هام درد آور تر..

کسی زیر بازوم رو گرفت و من رو به عقب کشوند و اون کسی نبود جز برزین..

من رو داخل ماشین برد و حرکت کرد..

یه جای تاریک بود..صدای ناله های طاها رو می شنیدم..

صداش زدم..اما جوابی نمی اومد..فقط ناله هاش بود..

با فریاد صدایش زدم..

_طاهها..

+طناز کمکم کن..طناز دارم عذاب میکشم..حلالم کن..

_طاهها کجایی؟؟؟

+حلالم کن خواهر....

با جیغ از خواب پریدم.. صورتم خیس عرق بود.. آروم طاهها رو صدا زدم.. اما نبود.. به برزین نگاه کردم.. خواب بود.. از تخت پایین اومدم..

به ساعت نگاه کردم.. 5صبح بود.. پس اذان گفته بود.. به سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم.. به سختی چادر و مهر رو پیدا کردم.. بعد از نماز از ته دل طاهها رو حلال کردم و انقدر گریه کردم که روی زمین خوابم برد..

یک هفته گذشت..

تو این یه هفته روزای سختی بهم گذشت.. اما کمی حالم بهتر بود.. عصر جمعه بود.. آسمون دلگیر بود و بازم یاد طاهها بود که من رو غمگین می کرد..

برزین شبا زودتر خونه می اومد.. به آشپزخونه رفتم.. نرگس رو ندیدم.. سراغش رو از یکی دیگه گرفتم که گفت رفته اتاقارو گردگیری کنه.. از پله ها بالا رفتم و نرگس رو توی یکی از اتاقا پیدا کردم..

_نرگس..

+بله خانم..

_اینجا.. اینجا مشروب پیدا میشه؟

خودمم باورم نمی شد بخوام همچین غلطی کنم..

نه به نماز خوردنم نه به مشروب خوردنم.. ولی اون شب فقط میخواستم آرام شم و راهی جز خوردن اون لعنتی نبود..

+خانم تو کمد تو آشپزخونس ولی کلیداش دست آقا و ساناز هست..

_ممنون..

به سمت آشپزخونه رفتم.. رو بهش گفتم:

_هی..

به سمتم برگشت و خصمانه نگاهم کرد..

نیشخندی زدم و گفتم:

_یه شیشه مشروب بیار..

+آقا اجازه نمیدن کسی جز..

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و سیلی محکمی توی صورتش خوابوندم..

_خفه شو احمق.. تو اینجا فقط یه خدمتکاری و خانم این خونه منم.. پس زر زر نکن و کاری رو که بهت میگم انجام بده..

حقیقت خیلی بیشتر از یک سیلی بود اما الان حوصله نداشتم..

با نفرت نگاهم کرد و به اجبار شیشه مشروبی آورد..لیوانی از روی میز برداشتم و بیرون رفتم..

تو سالن نشستم..در شیشه رو باز کردم و یکم از اون مایع قرمز رنگ رو در لیوان ریختم..

به لیوان نگاه کردم..نخورده عذاب وجدان گرفتم..

هیچ وقت فکرشم نمیکردم تقدیرم این باشه..

در یک تصمیم آنی محتوای لیوان رو سرکشیدم..از ته گلوم تا معدم سوخت..

آهی کشیدم..

بعدیاریو راحت تر خوردم..معدم میسوخت..

هیچ چیز از اطرافم نمیفهمیدم جوری که دیگه متوجه نشدم کی برزین از در وارد شد و شوک زده بهم خیره شد..

در حالی که صدام از شدت مستی می لرزید سرخوشانه گفتم:

_کجا بودی تو—و!بیا توهم بخور..خیلی خوبه..

اصلا نمیفهمیدم چی میگم..نگاه برزین به خون نشسته بود..به سرعت به سمتم اومد..احساس می کردم همون برزینی شده که برای اولین بار دیدمش..همون قدر خشمگین..بی رحم..

با کشیده ی محکمی که به گوشم خورد؛داغ شدم..انگار که گوشم زنگ زد..فریاد زد:

+ساناز؟؟!!!!

ساناز هراسون بیرون اومد و گفت:

+بله آقا..

+کی به طنز مشروب داده؟

+قربان بخدا خودشون...

بازم فریادش بلند شد..

+خفه شو..گمشو تو آشپزخونه تا پیام بهت بگم..

سریع به سمتم اومد..محکم بازوهام رو فشار داد..با تموم بی حالی و مستیم بازم ازش میترسیدم..

منو کشون کشون به سمت پله ها برد..هلم داد تو اتاق..کتش رو در آورد..بازم بازوم رو گرفت و به سرویس بهداشتی برد..آب سرد رو باز کرد و سرم رو زیرش گرفت..

برای یک لحظه نفسم بند اومد..چند بار کارشو تکرار کرد..صورتمو خشک کرد و بیرون برد..هنوزم مست بودم..سرخوشانه خندیدم و گفتم:

__برزین نظرت چیه بچه دار شیم؟

با تعجب نگاه کرد..اما چند ثانیه بعد با غر غر گفت:

+بزار فردا حالت سرجاش بیاد..آدمت میکنم..چند وقته بهت رودادم پررو شدی..

بازم خندیدم..در حالی که تلو تلو میخوردم نزدیکش شدم و کراواتش رو گرفتم..

__من بچه میخوام..یه پسر خوشکل..میگن حلال زاده به داییش میره آره؟منم دوست دارم پسر شبیه طاها بشه..اسم طاها قشنگه؟اسمشو بزاریم طاها؟

اشکام می اومد..پس چرا این لعنتی آرومم نکرده بود..پس چرا هنوزم قلبم درد داره؟؟

برزین کلافه شده بود..چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

+برو بخواب..فردا باهم حرف میزنیم..

_نه..من بچه میخوام..همین امشب..

چند ثانیه بینمون سکوت بود..

سرمو بهش نزدیک کردم..میدونستم بوی الکل اذیتش میکنه..اما چیزی نمیگفت..

نمیدونم اون شب چی شد..چه اتفاقی افتاد...

فقط من بودم..برزین و یه تخت که شاهد اشتباه بزرگی بود..

اشتباهی که تاثیر زیادی تو آیندم گذاشت و من بیشتر از همیشه به تقدیر اعتقاد پیدا کردم و عجیب بود که این

دفعه خودمم هم قدمش بودم..

صبح با درد شدیدی بیدار شدم..سرم درد می کرد و حالت تهوع داشتم..چشمام روی بدنم خشک شد..برهنه

بودم..برزین هم...

نمیخواستم باور کنم اون چیزی رو که با چشم می دیدم..همه ی اتفاقات دیشب یادم بود..

همه ی این مدت سعی کردم از این اتفاق جلوگیری کنم اما همه چی خراب شده بود..

تحمل این همه درد رو نداشتم..دل درد..سر درد..حالت تهوع..بی صدا بلند شدم..لباسام رو آماده گذاشتم و به

حموم رفتم..

وقتی بیرون اومدم حالم بهتر بود..لباسام رو پوشیدم و روی تخت نشستم..با حرص به برزین نگاه کردم..
انگار خرس میخوابه..احساس بدی نداشتم..نمیدونم مثل خیلیای دیگه پشیمون نبودم..شاید وقتش بودم یه
زندگی جدید رو با برزین شروع کنم..

برزین دیگه اون برزین سرسخت و مغرور نبود و شاید این نوید یه عشق تازه رو می داد..

برزین..

چشمام رو که باز کردم همه ی اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن..لبخندی روی لبم
نشست..

اما با فکر واکنش طنز لبخند روی لبم خشک شد..

سریع بلند شدم..طنز نبود..

لباسام رو عوض کردم..اول تو حموم رو نگاه کردم..ترسیده بودم بلایی سر خودش بیاره..

از اتاق خارج شدم و پایین رفتم..

باید بخاطر کار دیشبش تنبیهش می کردم..

سرمیز داشت صبحانه میخورد..سرجای همیشگیم نشستم و شروع

کردم به خوردن..

انتظار واکنش تندی ازش داشتم اما انگار از این موضوع و اتفاقات دیشب اصلا ناراحت نبود..

با یادآوری اتفاقات دیشب لبخندی داشت روی لبم شکل میگرفت که پشت لب هام پنهان کردم..
بعد از خوردن صبحونه خواست بلند شه که با صدای جدی گفتم:

_بشین کارت دارم..

بی حرف نشست..

_ازدیشب پا به دنیای جدیدی گذاشتی..مسئولیت های جدیدی داری..بزرگ شدی..ازت میخوام عاقلانه تر رفتار کنی..دست از بچه بازیات برداری..

دیشب جسما خانم شدی..پس دیگه دلیلی واسه ادامه ی این صیغه نمیبینم..از محضر وقت میگیرم..میریم و عقد دائم میکنیم..

+باشه..

_آماده شو..بعد از فوت برادرت خیلی ضعیف شدی..بعد از عقدمون میریم ترکیه..اینجوری حال و هوات عوض میشه..

لبخندی روی لب هاش نشست..خوشحال شدم..برای دیدن لبخندش همه کاری می کردم..

بعد از خوردن صبحانه به آشپزخونه رفتم و ساناز رو اخراج کردم..به التماس هاش هم توجهی نکردم و ازخونه بیرونش کردم..

طناز..

برزین رفته بود سرکار.. فردا بعد از ظهر می رفتیم محضر برای عقد.. روی تاب محبوبم نشستیم.. گیتارمو تنظیم کردم و شروع کردم به زدن..

چشمم رو بسته بودم دست کسی رو روی شونه ام حس کردم.. برگشتم و با صورت سراسر کبود محمدرو به رو شدم..

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم.. شدیداً قیافه اش بهم ریخته بود..

_چه بلایی به سرت اومده محمد؟!!

با صدای پراز بغضی گفت:

+کاره برزینه..

_آخه چرا؟

+اون روز بعد از رفتنم منتظر برزین بودم.. تصمیمم رو گرفته بودم.. باید حقیقت رو بهش می گفتم.. فرداش سراغم اومد.. حسابی توپش پر بود.. ازم پرسید رابطه منو تو چیه؟؟؟ منم بهش گفتم عاشقت شدم.. اولش خندید ولی بعدش عصبانی شد.. خیلی زیاد همه جارو بهم ریخت.. جلوش زانو زدم.. ازش خواستم تو رو ول کنه.. بهش گفتم میدونم تو طنازو جولیا میبینی.. اما میدونی اون چیکار کرد؟؟؟

_چیکار کرد؟

+دستور داد منو ببرن انقدر بزنی تا جونم بالا بیاد.. لحظه ی آخر بهم گفت رفیق ناموسم رو بهت سپردم نمی دونستم اون قدر پستی که بهش چشم داشته باشی..

قطره ای اشک از چشمش چکید.. از اون لحظه از اینکه انقدر باعث عذاب دیگران می شدم از خودم بدم اومدم..

+طناز تو باورم کن..من ل*ا*ش*ی* نیستم..دست خودم نبود..عاشقت شدم..من ازت دست نمیکشم..اما برای بدست آوردنت از زور استفاده نمیکنم..با عشقم اومدم جلو..

+محمد خواهش می کنم از اینجا برو..اگه برزین بیاد و اینجا ببینه مارو برای هردومون بد میشه..برو لطفا..من فردا دارم با برزین عقد میکنم..

با گفتن این حرف خشکش زد..اما لحظه ای بعد عصبانیت و خشم صورتش رو فرا گرفته بود..

+نه تو نباید اینکارو کنی طناز..زندگیتو نابود نکن..برزین اون کسی که تو فکر میکنی نیست..اون بعد از جولیا اختلالات روانی پیدا کرده..
نیشخندی زدم و گفتم:

_اون که از من و تو سالم تره..

+نه..ببین اون دیوونه نیست ولی بعد از مرگ جولیا اون پسر مهربون تبدیل شد به یه مرد بی رحم..باورکن اون فقط وانمود میکنه دوست داره..فقط میخواهه یه جولیا دیگه رو از دست نده..

_منم اولش همین فکر رو کردم ولی اون بهم ثابت کرد واقعا دوستم داره..

کلافه گفتم:

+طناز زندگی خودتو تباه نکن..یه چیزایی داره روشن میشه..اگه چیزی که فکر میکنم حقیقت داشته باشه نابود میشی..به برزین دل نبند..

_د لعنتی خب به منم بگو تا بدونم..

+نمیشه..نمیشه..باید مطمئن بشم..

_دیگه کاری از دست من برنمیاد..فردا با برزین ازدواج میکنم و زندگیه جدیدی رو آغاز میکنم..

+من حقیقتارو بهت گفتم..دیگه کاری از دستم برنمیاد..قدرتی ندارم..فقط..فقط اگه یه روزی اون اتفاقی که ازش وحشت دارم برات افتاد بدون در خونه ی من همیشه به روت بازه..

دستشو تو جیبش کرد و کارتی درآورد..

+این شماره ی منه..هر وقت به من احتیاج داشتی کنارتم..باید برم ولی قلبم اینجاست..میدونم یه روز میای..پس تا اون روز صبر میکنم..

کارت رو در دستم گذاشت و به سمت در پشتی عمارت رفت..گیج شده بودم..کمی هم می ترسیدم..از حرفای محمد..دو دل شده بودم..

گیتارم رو برداشتم و به داخل عمارت رفتم..فقط یه روز وقت داشتم..حرفای محمد من رو به فکر فرو برده بود..

از طرفی تمام محبتای برزین تو ذهنم تکرار می شد..

بعد از یک جدال سخت تصمیمم رو گرفتم..تصمیمی که خودمم از درستیش مطمئن نبودم..

روز بعد 13 شهریور..با لباس سفید اما این بار پراز امید..و کمی علاقه..

برزین با کت و شلوار سفید..تو محضر..حامد و یکی دیگه از دوستای برزین شاهدمون بودن..

موقعه ی خوانده شدن صیغه عقد بازم حرفای محمد ذهنم رو درگیر کرده بود..

اما ترس رو از خودم دور کردم و با اطمینان بله رو گفتم..

برزین یه سرویس زیبا بهم داد..حامد یه ساعت به من و یکی هم به برزین..و اون یکی دوستش سکه بهمون داد..

بعد از تموم شدن کارمون به خونه رفتیم و وسایلام رو جمع کردم..بلیطمون برای شب بود..یک ساعت قبل از پرواز تو فرودگاه حاضر بودیم..برای بار سوم سوار هواپیما شدم..

چند ساعت بعد تو فرودگاه ترکیه هواپیما نشست..

بعد از گرفتن ساکامون از فرودگاه خارج شدیم..قیافه ی برزین درهم بود..

..چیزی شده؟

+نه..

دیگه چیزی نپرسیدم..یه تاکسی گرفتیم و به سمت هتل رفتیم..

تاکسی جلوی یک برج بلند ایستاد..ذهنم باز مونده بود..پیاده شدیم و وارد هتل شدیم..

خیلی زیبا بود..ربع ساعت معتل شدیم اما بعدش کارت اتاقمون رو دادن و ما به سمت آسانسور رفتیم..در اتاقمون رو باز کردیم..مثل بچه ها ذوق کردم..

دور تا دور اتاق آینه کاری شده بود و یه تخت دو نفره اون وسط خود نمایی می کرد..کنار تخت وان بزرگی بود..

قسمت بالکن اتاق استخر کوچکی بود..لبخند از روی صورتم پاک نمیشد..

چند ساعت بعد رفتیم بازار های ترکیه..برام جالب بود که ترکیه هم بازار های هفتگی داشت..

برزین یه عالمه خوراکی و لباس برام خرید..

وقتی به هتل برگشتیم خسته و کوفته بودیم..انقدر خورده بودیم که واسه شام هم از اتاق خارج نشدیم..

سریع دوش گرفتم و روی تخت ولو شدم..برزین خوابیده بود..چقدر معصوم شده بود..دستم رو تو موهای

خرمایی رنگش کردم و بهش خیره شدم..احساس می کردم هر لحظه بیشتر درون قلبم نفوذ میکنه..

روز بعد به ساحل رفتیم..چقدر دریای مدیترانه به نظرم زیبا می اومد..برزین قایقی کرایه کرد و سوار

شدیم..جلیقه ی نجات رو پوشیدیم و سوار شدیم..

وقتی قایق حرکت کرد خودم رو در آغوش برزین فشردم..باد زیر موهام میزد..

برزین نگاهم کرد و چند ثانیه بعد بوسه ای روی پیشونیم زد..

و چقدر بد که عمر این لحظات کمتر از اون چیزی بود که فکر می کردم..

برزین گوشیش رو در آورد و سلفی زیبایی از هر دو مون گرفت..

وقتی به هتل رسیدیم جشن کوچکی کنار هتل برگزار می شد که به اونجا رفتیم..

موقع ی ورود به زنان تل های زیبایی هدیه می دادند که روی اون چراغای کوچک و زیبایی بود..برزین تل رو

روی موهام زد و دستم رو گرفت و وارد شدیم..

خواننده ترکیه ای بود و من چیزی از آهنگایی که میخوند نمیفهمیدم اما شور و هیجانی که اونجا بود من رو هم

به وجد می آورد..

سفر به ترکیه برای من زیبا ترین لحظات عمرم بود..اون روزا هرچی که میخواستم داشتم و چی بیشتر برای یک زن که بتونه خوشحالش کنه!!!

عشق..سلامتی..پول..یه زندگی راحت..

روزی که قرار بود برگردیم با خودم فکر کردم چقدر زود تموم شد..

وقتی پاهام رو در خاک ایران گذاشتم فهمیدم که وقتی میخواستیم بریم حسی نداشتم ولی حالا قلبم خالی نیست..حالا احساس میکنم برزین رو دوست دارم..

حالا دلم میخواد برای زندگیم تلاش کنم..برای آینده ی هر دو مون..برای مردی که اسم شوهر رو یدک میکشه..شاید این زندگی برای من با اجبار شروع شد..اما من تصمیم گرفتم این زندگی رو بسازم..

باید به برزین کمک میکردم از این باتلاقی که توش دست و پا میزنه نجات پیداکنه..

شاید هنوزم وقتی برای توبه بود..وقتی برای برگشتن..زندگی دوباره..از نو ساختن..

با عشق ساختن..

یک هفته گذشت..

رابطه ام با برزین هر روز بهتر می شد..دیگه برزین هر دقیقه چکم نمی کرد..دیگه کسی هر دقیقه مواظبم نبود و بدون محافظ بیرون میرفتم..

دلم شدیداً قیصی کشیده بود و نمیتونستم این هوس رو از سرم بیرون کنم..

آماده شدم و بیرون رفتم..

اولین ترشی فروشی که دیدم وارد شدم و به ظرف قیصی گرفتم..نگاهم که بهش می افتاد دهنم پر از بزاق می شد..

بعد از حساب کردنش از مغازه خارج شدم و در ظرف رو باز کردم..

مگه مهم بود که دستام کثیفه؟؟

فقط خوردن اون کوچولوهای قرمز مهم ترین فکرم تو اون لحظه بود..

قیصی هارو

دونه به دونه درون دهنم می گذاشتم و از شدت لذت ترشیش چشمام رو می بستم..احساس می کردم خوشمزه ترین چیزی بود که تو عمرم می خوردم..

هنوز چشمام بسته بود که صدای وحشتناک ترمز ماشینی رو کنارم شنیدم..

ظرف قیصی از دستم افتاد..حتی فرصت جیغ کشیدن هم نداشتم..سریع به داخل ماشین کشیده شدم..

سنگ کوب کرده بودم..دستمال خیسی جلوی دهنم گرفته شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

وقتی بهوش آمدم چشمام و دستام بسته بود..چیزی جز تاریکی حس نمی کردم..

سعی کردم خودم رو تکون بدم اما دستام بسته بود و فایده ای نداشت..بعد از کمی تقلا کردن آرام گرفتم..یعنی کی منو دزدیده؟؟

هیچ چیز به فکرم نمیرسید..دلشوره داشتم..برزین مطمئنا نگرانم شده بود..

شایدم فکر می کرد فرار کردم..احساس سرگیجه داشتم..نیم ساعت بعد در باز شد..

از ترس به خودم لرزیدم..گرمم شده بود و عرق ازم می ریخت..

حضور کسی رو کنارم حس کردم..دستم به شدت کشیده شد..آخ بلندی گفتم اما بخاطر دستمالی که روی دهنم بسته شده بود اون فرد متوجه نمی شد..

بازوم کشیده می شد و من هم به دنبالش..چند ثانیه بعد هل محکمی بهم داد و من با زانو روی زمین افتادم..از درد دلم ضعف رفت..اخممام در هم رفت..

چشم بند از روی چشمام کشیده شد..چشمام تار می دید.. یک دقیقه بعد چشمام کم کم به نور عادت کرد..سرم پایین بود..یک جفت کفش چرم جلوم بود..سرم رو بالا آوردم..مردی رو دیدم که باعث شد در نگاه اول فقط یک کلمه از ذهنم عبور کنه..

ترسناک..

بی حرکت مونده بودم..حدودا چهل ساله..موهای جو گندمی..پوستی گندم گون..
یک دفعه صدای قهقهه اش بلند شد..جوری میخندید که انگار تو سیرک نشسته..

وقتی خنده اش تمام شد،جلوم روی زانو نشست..به صورتم خیره شد..تک تک اجزای صورتم رو کنکاش کرد..دستش به سمت صورتم اومد که صورتم رو عقب کشیدم..

با نگاهی مرموز گفت:

+برزین آدم عجیبیه..شاید خیلی عاشق..میدونی وقتی جولیا رو گرفتم از تک تک لحظاتی که زجر می کشید،اشک می ریخت لذت می بردم..

ولی حالا یه جولییای دیگه پیدا کرده..دارم فکر می کنم با تو چیکار کنم؟!!!!

از شنیدن این حرفا تمام حسای ممکن بهم هجوم آوردن..

ترس..عشق..غم..و حتی حسادت..

اشکم در اومد..بی صدا..مثل همیشه..

_از من چی میخواین؟

+آخرین مدارکی که از من دست برزینه..میخوام خودمو باز نشسته کنم..ولی اون مدارک نمیزاره راحت باشم..ولی

میدونی عاقبت تو چی میشه؟

منتظر بهش نگاه کردم..

+از نظر چهره که شبیه جولیا..شاید عاقبتتم مثل اون شه..

لرز شدیدی تموم بدنم رو گرفت..

ترس از مرگ بدترین نقطه ضعفم بود..شاید خنده دار بود ولی تو اون لحظات دلم چشمای زرد برزین رو

میخواست..

نفهمیدم چطور دوباره منو انداختن تو اون اتاق..فقط برزین رو کنارم میخواستم..

چشمام رو بستم و سعی کردم چهره ی برزین رو مجسم کنم..

لبخندی روی صورتم اومد..

تو اوج بدبختی لبخند زدم..دلم میخواست چشمام رو باز کنم ببینم برزین داره نگاهم میکنه..بغلم میکنه..نوازشم

میکنه..

ولی افسوس که جز تاریکی چیزی ندیدم..لبخند روی لبم خشک شد..

چند روز گذشت..در روز فقط یه مرد می اومد و یه تیکه نون و یه لیوان آب جلوم می گذاشت..

هیچ صدایی ازم بیرون نمی اومد..فقط بی صدا اشک می ریختم و منتظر بودم در باز شه و برزین رو ببینم..بیاد و منو بیره..

موهام بهم چسبیده بودن..فکر کنم حدودا یک هفته گذشته بود..کمی دلسرد شده بودم..انتظار داشتم خبری از برزین شده باشه..

چقدر بد بود که بازم احساس بی پناهی داشتم..بازم شک و دو دلی جای خودش رو در قلبم باز کرده بود...یعنی می شد یک روز بفهمم برزین واقعا دوستم داره یا نه؟

اگر جواب منفی باشه تحملش رو دارم؟تازگیا کمی به اون عکس درون کیف پول برزین حسادت می کردم..
حق داشتم؛مگر نه؟؟

شاید زمان همه چیز رو حل می کرد..اگر زنده می ماندم..اگر..

دلم ضعف رفت..اما دیگه نونی نبود..دستم رو روی دلم گذاشتم و سرم رو روی زانوم..

همون لحظه در باز شد و مرد هیکلی دوباره وارد شد..دستش رو دور آرنجم انداخت و بلندم کرد..

اون انبار لعنتی دقیقا مثل زندان انفرادی بود..همون قدر تاریک و نفس گیر..

روی صندلی انداخته شدم..به دقیقه نکشید که دستام و پاهام به صندلی بسته شد..

همون مرد ترسناک با اخمای درهم به سمتم آمد و فریاد زد:

+به نظر میاد برزین اونقدر ها هم که فکر میکنی عاشق نیست..چطوره یکم احساساتش رو قلقلک بدیم؟!!!

ترس تمام وجودم رو گرفت..صدای قلبم رو می شنیدم..

+چیه جو جو کوچولو ترسیدی؟؟

و صدای قهقهه اش بود که بازم روانم رو به بازی گرفت..

+فرشید؟؟!اون سوزن و شمعو بیار..

ناخوداگاه صدای هق هق ریزم بلند شد که باعث خنده ی اون مردک ترسناک شد..

گریه نمی کردم فقط ترسی بود که عجیب بدنم رو می لرزوند..

صدای برزین درون گوشی پیچید و من حتی نفهمیده بودم کی شماره گرفت..

+میخواستی صدای زنتو بشنوی برزین خان؟

صدای ضعیف و پراز خشم برزین حتی در اون حالت برام مثل تکیه گاه بود..

+پدرتو در میارم درویش..بی شرف ل*ا*ش*ی* دستت بهش بخوره نابودت میکنم..

+حرص نخور انرژی رو بزار برات سوپرایز دارم..

وقتی مرد با چهره ی سیاه و شیطانی با اون سوزن و شمع نزدیکم میشد دیگه حتی صدای فریادای برزین رو نمی شنیدم..

مرد هر لحظه نزدیک تر می شد و من بیشتر صدای قلبم رو می شنیدم..

+شششش..بسه دیگه فقط گوش کن..

دستای سردم که به صندلی بسته شده بود و مشت بود رو باز کرد..

به ثانیه نکشید که سوزن در ناخن شستم فرو رفت و فریادم به آسمون رفت..

سعی می کردم دستم رو بیرون بکشم اما قدرتش رونداشتم..عرق سردی روی پیشونیم نشست..صورتتم خیس شده بود و نمیدونستم از اشک بود یا عرق..

فکر می کردم فقط سوزش انگشتمه که داره عذابم میده..اما وقتی فریاد با بغض برزین رو از پشت گوشی شنیدم فهمیدم قلبم بدجوری درد میکنه..

زیر ناخنم قرمزی خون رو میدیدم..

+چیه جناب برزین؟؟عشقت داره درد میکشه؟دوست داری بازم صداش رو بشنوی یا اون مدارکو بهم میدی؟؟

+کثافت اون مدارک دبی هست..بغل دستم که نیست..

+نه مثل اینکه ما حرف همو نمیفهمیم و به اون مرد اشاره کرد..

مرد شمع رو نزدیکم آورد..سوزن هنوز تو ناخنم بود و سوزش عمیقی دستم رو فرا گرفته بود..شمع رو به سوزن نزدیک کرد..حرارتش سوزن رو داغ می کرد و احساس سوزش بیشتری میکردم..

جیغ بلندی زدم و برزین رو صدا زدم..

دردش طاقت فرسا بود..

+چی شد؟؟؟کی مدارک رو میاری؟

+همین امروز با اولین پرواز میرم دبی..مدارکو برات میارم..کاری به طنز نداشته باش..ادیتش نکن..

+خواهش کن..

+لطفا راحتش بزار..

+باهات تماس میگیرم..راستی تبریک میگم بهت..تونستی بدل جولیا رو پیدا کنی..آفرین..

گوشی رو قطع کرد..سوزن رو از دستم بیرون کشید..جیغ کوتاهی زدم..دیگه کنترل اشکام دستم نبود..

+میدونی فرق تو جولیا چیه؟

با نفرت بهش نگاه کردم..

+اون خیلی سرتق بود..وحشی و رام نشدنی ولی تو....

دستش رو زیر چونم کشید..

+مظلوم..بیصدا..حرف گوش کن..چه تضاد جالبی..

دستام رو باز کردن و کشون کشون منو بردن تو اون انباری..خون از دستام چکه می کرد و شدیداً

میسوخت..ضعف کرده بودم و عرق ازم می ریخت..

حالت تهوع هم به سراغم اومده بود..وضعیتم دردناک و رقت انگیز بود..از بی حالی نفهمیدم خوابم برد یا بی

هوش شدم..

فقط خوشحال بودم که دیگه دردی رو حس نمی کردم..

با صدای در بیدار شدم..

مثل هر روز یک تکه نون و یک لیوان آب برام گذاشت و بیرون رفت.. چیزی از گلوم پایین نمی رفت اما به زور خوردم تا زنده بمونم..

خون زیر ناخنم خشک شده بود اما نمیتونستم دست بزنم بهش.. انگشتم سیاه شده بود..

اما همچنان امیدوار بودم..

فردای اون روز انگار مدارک آماده بود که یکی از آدمای اون مرد داخل انبار شد و من رو بیرون آورد.. چشم بند رو روی چشمم زدن و سوار ماشینم کردن.. سرگیجه ی شدیدی داشتم.. دستام رو با طناب محکم بستن و راه افتادن..

حدودا یک ساعت بود که ماشین در حال حرکت بود.. انگار جاده خاکی بود چون ماشین مدام بالا و پایین می رفت..

چند دقیقه بعد ماشین ایستاد.. بازوم رو کشیدن و بیرونم آوردن.. چشم بند از روی چشمم برداشت.. جاده خاکی بود..

صد متر اون ور تر برزین ایستاده بود.. قلبم شروع به تپش کرد..

دلم می خواست به سمتش پرواز کنم.. اما نه پاهام نایی واسه رفتن داشتن و نه دستای محافظ این اجازه رو

میداد.. برزین با قدم های سریع به این سمت اومد.. سانسونتی تو دستش بود..

ده متر دور تر از ما ایستاد..

حدودا پنج نفر اطرافمون بودن و اون مرد وحشتناک..

برزین تنها بود..یکی از نگهبانا به سمتش رفت..بدنش رو چک کرد که اسلحه نداشته باشه..می خواست سامسونت رو بگیره که برزین دستش رو عقب کشید..

مرد پوزخندی زد و به طور ناگهانی مشت محکمی روی گونه ی برزین کاشت..

هینی کشیدم..دللم ضعف رفت..انگار که اون مشت روی گونه ی من فرود آمده بود..

دردش رو با تمام وجودم حس کردم..

برزین چیزی نگفت..هیچ کاری نکرد..چیزیم نگفت..محافظ سامسونت رو از دست برزین کشید..

به سمت ما آورد..دردش رو باز کردن و مشغول چک کردن اون کاغذا شدن..

چند دقیقه بعد در سامسونت بسته شد..و نگاه برزین بود که من رو بی قرار تر می کرد..

مرد سرش رو به عنوان تایید تکون داد و من نفس راحتی کشیدم..و چه ساده لوحانه فکر می کردم همه چیز تموم شده..

سامسونت رو در ماشین گذاشت..

+خب حالا وقتشه با این دنیا و جولایای عزیزت برای بار دوم خداحافظی کنی..

+اوه حواسم نبود..طنناز..

اسلحه روی پیشونیم قرار گرفت..ترسیده بودم..با وحشت زیادی به برزین نگاه کردم..زیادی آروم بود..ضامن اسلحه کشیده شد..

صدایی از پشت سرم شنیدم..

+اسلحت رو بنداز اگه نمیخواهی بمیری..

نمیتونستم برگردم و ببینم چی شده..برای ثانیه ای اسلحه از روی سرم برداشته شد..

خواستم برگردم اما صدای شلیکی که اومد باعث شد جیغی بکشم و از ترس چشمام رو ببندم..پشت بندش چند گلوله ی دیگه شلیک شد..

صدای نبض رو خیلی خوب میشنیدم و همه جای بدنم حس می کردم..

چشم‌ام رو که باز کردم جنازه ی آدمای اون مرد رو غرق در خون دیدم..افرادی دور مون رو گرفته بودن که بی شک آدمای برزین بودند..

اسلحه هنوز روی سر اون مردی بود که هنوزم اسمش رو نمیدونستم..با ترس به اطراف نگاه می کرد.. نگاهش بین برزین و آدماش بود..من هم بین اون ها ایستاده بودم و از ترس و شوکی که بهم وارد شده بود فقط نگاه می کردم..

همه ی این ها فقط چند ثانیه طول کشید..برای یک لحظه دستم کشیده شد و در آغوش تنها کسم فرو رفتم..محکم بغلم کرده بود..استخونام درد گرفته بود..

خوشحال بودم..دلم برآش تنگ شده بود..برای مرد چشم زردم..با عشق بهش نگاه کردم..صورتش رو لمس کردم بار دیگر در آغوشش فرو رفتم..

نمیدونم چقدر گذشت که از هم جدا شدیم..برگشتم و دیدم که همه ی اون جنازه ها در ماشین انداخته شدن..اون مرد هم درون ماشین انداخته شد و کسی به التماس ها گوش نکرد..

محافظا 20لیتری های بنزین رو روی ماشین ها و اطراف اون خالی کردن..

دستم کشیده شد..همراه برزین شدم..داخل ماشین نشستیم..برزین حرکت کرد و شعله های آتیش پشت سرمون رو ندیدیم..

معذب بودم..یک هفته بود که حموم نکرده بودم و بدنم بو گرفته بود..خجالت می کشیدم..وقتی به خونه رسیدیم بدون اینکه اجازه ی حرفی رو به برزین بدم به طرف حمام رفتم..

لباس هام رو در آوردم و زیر دوش ایستادم..آب رو باز کردم..

قطره های آبی که روی پوستم می ریخت بهم آرامش می داد..خودم رو با حوصله شستم و بیرون اومدم..برزین تو اتاق نبود..لباسام رو پوشیدم و زیرپتو رفتم..

این بار هم بدون آرامش..چون فهمیده بودم زندگی پر از فراز و نشیبه..

وقتی بیدار شدم بازم سرگیجه داشتم..موهام رو خشک کردم و از اتاق خارج شدم..اول به آشپزخونه رفتم و از نرگس خواستم بهم کمی غذا بده..

وقتی سیر شدم به اتاق کار برزین رفتم و اون رو در حالی دیدم که شدیداً در فکر بود و حتی وارد شدن من رو ندید..

آروم صدایش زدم..

—برزین..

از هیپروت خارج شد..بلند شد و از پشت میز بیرون اومد..نگاهش رو باور داشتم..احساس خودم روهم..بغلم کرد و روی کاناپه نشوند..خودش هم کنارم نشست..

+اذیتت کردن؟

—آره..

+دیگه تموم شد..تا ابد پیشمی..نمیزارم کسی بهت صدمه بزنه..

حرفاش بهم آرامش میداد..دیگه دردی نداشتم..چون شوهرم..کسی که عاشقش شدم پیشم بود..اون فقط مال من بود..

دو هفته گذشت..میلیم به چیزای ترش هر روز و هر روز بیشتر می شد..و سرگیجه هایی که شک منو تقریبا به یقین تبدیل می کرد..

وقتی به برزین گفتم خیلی خوشحال شد..قهقهه ای بلند زد و سریع آماده شد..

و من بودم که کنار برزین نشسته بودم و با امید به سمت آزمایشگاه می رفتیم..

وقتی ازم آزمایش گرفتن گفتن که جوابش فردا آماده میشه..اما وقتی تراول ها رو دیدن کمتر از یک ساعت آماده کردن و در حالی که ما پر از انتظار و استرس بودیم جواب +رو دادن..

چشمای برزین پر از برق خوشحالی بود..تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم..از خوشحالی در پوست خودمون نمی گنجیدیم..

_برزین؟!!!!

+جانم؟؟

_حالا که داریم بچه دار میشیم لطفا دیگه دست از کار های خلاف بردار و فقط به فکر زندگیمون باش..

برزین جدی شد و گفت:

+من به هدفم رسیدم..دو هفتس که اینکارو گذاشتم کنار..فقط به شرکتام رسیدگی میکنم!!!

از ته قلبم خوشحال شدم..و برای خودمون آرزوی خوشبختی کردم..

دو ماهم شده بود..ساسان چند بار پیشمون اومد و وقتی فهمید باردارم و به عشق برزین پی برد خوشحال شد..میگفت من دایی شم..اون بیشتر از ما منتظر به دنیا اومدن بچه بود..

هر دفعه که می اومد برای بچه هدیه می آورد و قربون صدقه اش می رفت..با برزین شریک شده بود..رابطه خوبی با هم داشتند..

هر لحظه بیشتر آرزوی خوشبختی می کردم..

برزین هرشب دستاشو رو روی شکمم می زاشت و نوازش می کرد..با بچمون حرف میزد..

تنها چیزی که فکرمون رو مشغول می کرد اسم بچمون بود..هیچ کدوم باهم به توافق نمی رسیدیم..اون می خواست اگر پسر شد اسمش رو بردیا و من میخواستم معیاد بزاریم..

اون میخواست اگه دخترشد اسمش رو بیتا و من میخواستم هستی بزاریم..

اما با تمام این ها زندگی زیبا بود..

چند روز بعد بود..برزین در سالن نشسته بود و روزنامه می خوندم..می خواستم برم پیشش..

بالای پله ها بودم..همین که خواستم از پله ها پایین برم یاد یه خاطره افتادم..

وقتی که بچه بودم..با طاها بازی می کردم وقتی جر زنی کرده بود عصبانی شدم..

خیلی زیاد..تمام وجودم انتقام شده بود..پشت سر طاها ایستادم..

یک لحظه دستم رو پشتش گذاشتم و هلش دادم..

از پله ها پرت شد پایین..صدای فریادش در خونه پیچید..

همون لحظه پشیمون شدم..مامان سریع اومدو وقتی وضعیت رودید طاها رو به بیمارستان برد..

بی هوش شده بود..و من گریه می کردم..اون شب وقتی پدر و مادرم همراه طاها برگشتن خیلی خوشحال شدم..

انقدر که دیگه کتکایی که خوردم هم نتونست من رو ناراحت کنه..

نگاه خیرم رو از پله ها گرفتم..دو قطره اشک از چشمم سرازیر شد..

چشمم تار می دید..پلک زدم..

قدم اول رو برداشتم..نمیدونم چی شد..پاهام به پله ها گیر کرد..

روی پله ها می چرخیدم و فقط دستم روی شکمم بود..

وقتی به پایین پله ها رسیدم برزین رو دیدم که به سمتم می دوید..

چشمم آروم آروم بسته می شد و فقط امیدوار بودم بلایی سر کوچولوم نیاد..و دیگه چیزی نفهمیدم..

وقتی بیدار شدم روی تخت بیمارستان بودم..قبل از هر کاری دستم رو روی شکمم گذاشتم..نگران بودم..لرزش دستم دست خودم نبود..

با صدای بلندی گفتم:

پرستار!!!!پرستار!!!!!!

حتی صدام هم می لرزید..همه ی چشمم به در بود تا ببینم کی وارد میشه..

زیر دلم درد میکرد..اما اهمیتی نداشت..فقط سلامتی جینم مهم بود..

چند ثانیه بعد در باز شد و پرستاری تقریبا 30ساله وارد شد..

+چی شده خانم؟؟بیمارستان رو روی سرت گذاشتی!!

پرستار..توروخدا بگو چی شده؟زندست دیگه نه؟؟

استرسی که اون لحظه داشتم قابل توصیف نبود..انگار یه تیکه از وجودم کنده شده بود..

+صبر کن بگم دکترا بیاد..

و از اتاق خارج شد..اون لحظه انقدر عصبی بودم که فقط میخواستم موهام رو چنگ بزنم..

چند دقیقه ی دیگه هم گذشت اما خبری از دکتر نشد..خواستم از روی تخت بلند شم که در باز شد..برزین بود..موهاش آشفته و اخم وحشتناکی روی صورتش بود..

دلَم ریخت..ترسیدم..بیشتر از همه از برزین..تو نگاهش فقط خشم بود..

خواستم چیزی بگم که این بار در باز شد و مردی سفید پوش که در نگاه اول می شد فهمید دکتره وارد شد..

تموم جونم شد چشم و گوش تا بفهمم بچم چی شده؟

با صدای آرومی گفتم:

_بچم زندست؟؟؟

+آروم باشین خانم بله زندست..ولی رحمتون آسیب پذیر شده..فقط استراحت مطلق..متاسفانه شما شدیداً کم خون هستین و باید قرصای آهن رو به طور مداوم بخورین..حالا هم دیگه مشکلی ندارین مرخصین..

و از اتاق خارج شد..خیلی خوشحال شدم..انگار که دنیا رو بهم دادن..به برزین نگاه کردم..هنوز اخماش در هم بود..

لبخند روی لبهام

خشک شد..نکنه..نکنه اون فکر میکنه من از عمد خودم رو پرت کردم؟؟!!

وای نه..حتی فکرشم درد آورده..

با صدای خشک و جدیش گفتم:

+پاشو لباساتو عوض کن بریم..بیرون منتظرم..

و بدون توجه به من بیرون رفت..

خدا خدا می کردم امروز به خیر بگذره..آثار شوخی در صورتش پیدا نبود..فقط و فقط خشم..

با احتیاط لباسام رو عوض کردم و خارج شدم..برزین بیرون در منتظر بود..دستم رو در دستای بزرگش گرفت و محکم فشار داد..از درد چشمم رو بستم و چیزی نگفتم..سوار ماشین شدیم و حرکت کرد..

و این سوال ذهنم رو درگیر کرده بود..

آیا این آرامش قبل از طوفانه؟!!!

در تمام مدتی که رانندگی میکرد حواسم به دستاش بود که فرمون رو محکم فشار می داد..دستم رو روی شکمم گذاشتم و به خودم امید دادم که چیزی نیست..

نباید از چیزی بترسم..برزین عاشق منه..هیچ وقت به من صدمه ای نمیزنه..صدایی در ذهنم می گفت:

_حتی اگه پای بچش وسط باشه؟؟اون که نمیدونه حقیقت چیه؟

انقدر خودخوری کردم که نفهمیدم کی ماشین جلوی در خونه توقف کرد..

نگهبان در رو باز کرد و وارد باغ شدیم..به محض توقف از ماشین پیاده شدم..زیر دلم تیر کشید..با احتیاط قدم برداشتم..

صدای قدم هاش رو پشت سرم می شنیدم..در ورودی رو باز کردم و مسیر رو تا اتاق خوابمون طی کردم..

یه جورایی خودم رو زده بودم به کوچه علی چپ..انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده..

صدای در رو شنیدم که پشت سرم بسته شد..

زیر لب گفتم:

_ چیزی همیشه آرام باش..

با یک نفس عمیق برگشتم.. با اخم وحشتناکش بهم نگاه می کرد..

_ چیزی شده؟ چرا اخم کردی؟

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدای بلندی گفت:

+ چرا؟؟؟ چرا اینکارو کردی؟ یه ذره عاطفه نداری؟؟؟ اون بچته احمق..

قلبم از سینه کنده شد.. اون جلو می اومد و من عقب می رفتم.. رگ گردنش بیرون زده بود و انگار از ته دلش داشت فریاد می زد..

در حالی که زبونم بند اومده بود گفتم:

_ ب.. برزین داری اشتباه می کنی.. من نمیخواستم و نمیخوام بلایی سر بچم بیارم..

جلو تر اومد.. با همون صدا که تنم رو می لرزوند گفت:

+ کارت به جایی رسیده که قصد جون بچه منو می کنی؟

و سیلی دردناکش بود که روی صورتم فرود آمد.. اشکم چکید..

_ اون بچه منم هست.. بخدا من نمیخوام اونو بکشم..

+خفه شو زنیکه..از این به بعد حق نداری دستم به شکمت بزنی..پات رو از این در بیرون بزاری زندگیت رو سیاه میکنم..

و ای کاش جرأت داشتم بگم از این سیاه تر؟

از اتاق خارج شد..این برزین بود؟؟؟همونی که با عشق نوازشم میکنه؟؟؟

همونی که از گل نازک تر بهم نمیگه؟؟به من گفت زنیکه؟؟؟

هضمش برام سخت بود..مدام این فکر در سرم جولان می داد که برزین هنوزم دوستم داره!!!

زیادی حساس شده بودم نه؟؟؟سرم تیر کشید..دستم رو روی سرم فشار دادم و آه کشیدم..

اینم احتمالاً بخاطر پرت شدنم از پله ها بود..

از فکر برزین و رفتارش خارج نمی شدم..اما مدام سعی می کردم به این فکر کنم که عصبانیتش مثل همیشه زود فروکش خواهد کرد..

از اون روز مدام روی تخت بودم و استراحت می کردم..برزین رفتارش سرد شده بود اما به زور و دعوا و آه و ناله بهش حالی کردم که من عاشق اون و بچمم..

نمیدونم باور کرد سرم گیج رفته و افتادم یا نه؟! چون شک رو در چشماش می دیدم..

اما درست چند روز بعد شده بود همان برزین دوست داشتنی..

چهار ماهه شده بودم و شکمم کمی برآمده..برزین همیشه با یه ظرف قیصی به خونه می اومد و من بیشتر چشمم روی ظرف کار می کرد تا برزین خسته..

وقتی نگاه خوشحالم رو می دید بقول خودش خستگی از تنش رفع می شد..بالاخره روز تعیین جنسیت بچه رسید..از شب قبلش هر دو خوابمون نمیبرد و استرس زیادی داشتیم....

به مطب رفتیم و من روی تخت خوابیدم..در چهره ی برزین بیشتر از من کنجکاوی موج می زد..
ماده ی ژله ای روی شکمم کشیده شد و چند ثانیه بعد صدای بهترین آهنگ دنیا رو شنیدم..

+خب خداروشکر بچه سالمه..هیچ مشکلی هم نداره..یه دختر که قند غسل پدر و مادرش میشه..

از شنیدن حرفای دکتر به خلسه ای شیرین فرو رفتم..دختر..همدم مادر..عاشقش بودم..به برزین نگاه کردم..هیچ وقت لبخندش انقدر پهن نبود..

و خداروشکر از آن مردان پسر دوست نبود..سلامتی ثمره عشقمان بیش از هر چیزی مهم بود..

روز 28دی ماه..تولد من..از صبح که بیدار شده بودم مدام حواسم به برزین بود..اما اون کاملاً عادی بود..انگار که اصلاً نمی دونست تولد منه..هر دقیقه که می گذشت بیشتر ناامید می شدم..

برزین اصلاً تو باغ نبود..کمی ناراحت شده بودم..وقتی ساعت 8شب شد بیخیال شدم و تصمیم گرفتم اصلاً چیزی به برزین نگم تا عذاب وجدان نگیره..

اما شاید با کمی دقت می شد فهمید از چیزی ناراحتم..

وقتی برزین از سرکار اومد به استقبالش رفتم..بعد از خوردن قهوه اش گفت:

یکی از دوستانم و خانمش تازه خبر ازدواجمون رو شنیدن دعوتمون کرده آماده شو بریم..

سری تکون دادم و با لبخندی تصنعی رفتم تا آماده شم..

ربع ساعت بعد در ماشین نشسته بودیم..آرایش ملایمی کرده بودم..وقتی جلوی رستوران توقف کردیم تعجب کردم..

_تو رستوران دعوتمون کردن؟

+آره پیاده شو..

پیاده شدم و دست در دست برزین به سمت رستوران رفتیم..برزین در رستوران رو باز کرد..

وقتی وارد شدم چیزی جز تاریکی ندیدم..تعجب کردم..

_برزین؟؟

صدایی نیومد..دستی روی چشمام نشست..ترسیدم..

صدای برزین رو کنار گوشم شنیدم..

+شششش..برو جلو..

جلو تر رفتم..دستش از جلوی چشمام کنار رفت..همه ی چراغا روشن شد..رستوران خالی..یه میز دو نفره..گل روی میز..شمع و کیک تولد..

روی کیک عکس من بود..

باورم نمی شد..خیلی زیبا..همه چیز زیبا بود..برگشتم و به برزین که با محبت نگاهم می کرد نگاه کردم..به آغوشش خزیدم و با تمام وجودم ازش تشکر کردم..

+بشین..

نشستیم..شمعای روی کیک که 23رو نشون می داد..شمع رو فوت کردم و با چاقویی که به زیبایی تزیین شده بود کیک رو بریدم..

بعد از کیک هم شام شاهانه ای خوردیم..کادوی تولدم یه گردنبند فروهر بود..واقعا عاشقش بودم..

خیلی زیبا بود..یاد بچگیام افتادم که با طاها و مامان و بابا به شیراز رفتیم..

چقدر دیدن تخت جمشید برام لذت بخش بود..احساس افتخار خاصی وجودم رو فرا می گرفت..

اون شب گذشت..به بهترین شکل ممکن هم گذشت..و من حس می کردم چیزی لذت بخش تر از داشتن برزین وجود نداشت..

پا به ماه بودم..دیگه زیاد راه نمی رفتم..شکمم علی رغم چیزی که فکر می کردم زیاد بزرگ نبود..گرد و کوچک..

صبورانه منتظر به دنیا اومدن فرزندم بودم..

تاریخ زایمانم 20روز دیگه بود..اما از دیروز درد خفیفی زیر شکم می پیچید و من رو نگران کرده بود..

بعد از ظهر بود و یک ساعت به اومدن برزین مونده بود..درد شدیدی زیر دلم پیچید..

سعی کردم تحمل کنم اما دردم هر لحظه بیشتر می شد..

جیغ بلندی کشیدم..چند ثانیه بعد نرگس در رو باز کرد و سراسیمه گفت:

+چی شده خانم وقتشه؟

_نمیدونم..زنگ بزن برزین...زودباش دارم میمیرم..

سریع به برزین زنگ زد و بعد هم به اورژانس..دردم زیاد و زیاد تر می شد..عرق روی پیشونیم نشسته بود..نیم ساعتی که گذشت برام یه سال بود..

صدای اورژانس که به گوشم رسید انگار دنیا رو بهم دادن..به سختی لباسم رو عوض کردم..

با کمک نرگس از پله ها پایین رفتم..با هر پله جیغم بلند میشد..دربا صدای بدی باز شد و برزین آشفته نگاهم کرد..با دو به سمتم اومد و رو دستاش بلندم کرد..
منو گذاشتن تو آمبولانس و حرکت کردیم..

ربع ساعت بعد به بیمارستان رسیدیم..از صدای جیغ هام گوشم درد گرفته بود..
همین که وارد اتاق عمل شوکه شدم..دکتر که گفته بود عملم طبیعی نیست..

اما به هر سختی که بود بچه به دنیا اومد..همین که دیدمش حالت تهوع گرفتم..خونی و کثیف بود..چند ثانیه بعد بی هوش شدم..

وقتی بهوش اومدم حس سبکی می کردم..و شدیداً گرسنه بودم..

اما دیدن بچه ام از همه چیز مهم تر بود..پرستاری بالای سرم ایستاده بود و موادی رو در سرم تزریق می کرد..
با صدای گرفته ام گفتم:

_خانم پرستار بچه ام کجاست؟میشه پیشم بیارینش؟

در حالی که اخماش شدیداً در هم بود و زیر لب غر غر می کرد گفت:

+صبر کن میگم بیارنش بهش شیر بدی..

بعد از تموم شدن کارش بیرون رفت..

بعد از گذشت دقایقی در باز شد..و پرستار دخترم رو آورد..پشت سرش هم برزین وارد شد..چشمان اون هم برق خاصی داشت..چقدر پدر بودن بهش می اومد..

بچه رو

تو بغلم گذاشتن..چقدر کوچولو بود..نگران گفتم:

_خانم چرا انقد کوچولو؟ نکنه کوتوله شه؟

+نه عزیزم اتفاقا قدش بلنده پنجاه سانتی متره..

_یعنی مشکلی نداره؟

+نه..حالا آروم بهش شیر بده..بازوتو بزار زیر سرش..

به سختی کارایی که گفت رو کردم..هر چقدر بیشتر شیر میخورد بیشتر احساس ضعف و گرسنگی می کردم..

رو به برزین گفتم:

_من گشمنمه..

+چی میخوری برات بگیرم..

_نمیدونم هرچی شد..

+باشه پس من میرم زود میام..

و روش رو برگردوند تا بره اما انگار چیزی یادش اومد که رو به من شد و چیزی از جیبش در آورد..

گردنبندی که اسم هستی به انگلیسی نوشته شده بود رو به گردنم انداخت و گفت:

+ممنون بخاطر بودنت..

بخاطر ثمره ی عشقمون..پیشونیم رو بوسید و یکمم هستی رو بغل کرد و حسابی بوسش کرد و رفت..

نگاهم به بچه افتاد که خوابش برده بود..دلم میخواست محکم فشارش بدم،بوسش کنم،نازش کنم..

احساس می کردم چیزی با ارزش تر از اون نیست..

یک هفته از زایمانم گذشته بود..هستی پدرم رو در آورده بود..برزین مدام دور من و هستی می گشت..

شبا تا می اومدیم بخوابیم صدای ونگ ونگ هستی بلند می شد..کم کم صدای برزین در می اومد و اصرار داشت پرستار بگیریم..

اما من شدیداً مخالفت می کردم..دوست داشتم فقط خودم کنار دخترم باشم..

برزین..

تو اتاقم نشسته بودم..به کارای کارخونه و قرار داد جدید با شرکت شبگذر رسیدگی می کردم که موبایلم زنگ خورد..

بدون اینکه به شماره نگاه کنم وصل کردم..

_الو!!

+برزین مقدم..

از شنیدن صدای خشکم زد..این لعنتی مگه تو ماشین نسوخت..چطور ممکنه..

محمودی؟!

+خوبه پس شناختی!! او میبینی که هنوز زنده ام.. کار مهمی باهات دارم..

_خفه شو بی شرف.. خوش شانس بودی.. نمی دونم چطور زنده موندی اما بدون اگه ببینمت دیگه درنگ نمیکنم.. یه گلوله حرومت می کنم..

+تند نرو جناب مقدم.. من سگ جون تر از این حرفام.. اما واسه این حرفا زنگ نزدم.. باید ببینمت..

_من با تو کاری ندارم.. گمشو..

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش در گوشم پیچید..

+حتی اگه جولیا زنده باشه؟!_

طناز

تو اتاق بچه نشسته بودم و با هستی بازی می کردم.. دخترم خوش خنده بود و وقتی باهاش بازی می کردم می خندید..

هنوز انقدر کوچیک بود که نمیتونستم بگم شبیه کی هست..

در اتاق باز شد.. برزین وارد اتاق شد.. تعجب کردم.. امروز زود اومده بود..

سلام آقایی چرا انقدر زود اومدی؟

+سلام خانم.. همین جوری دلم تنگ شده بود..

چشمام رو کمی ریز کردم.. نه این برزین همیشگی نبود.. لبخند ژکوندی روی لباس بود.. و چشماش..

کمی با هستی بازی کرد و قربون صدقه اش رفت..بعد هم بوسیدش و از اتاق بیرون رفت..
به هستی شیر دادم و خوابوندمش..

ازاتاق هستی بیرون رفتم و به سمت اتاق خودمون روانه شدم..

برزین لبه ی تخت نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود..حتی کتتش رو هم در نیاورده بود..

_برزین؟

تکون خفیفی خورد..به من نگاه کرد..چرا انقدر کلافه بود؟دستش رو به سمتم دراز کرد..به سمتش رفتم..تو
آغوشش خزیدم..سرش رو روی موهام گذاشت..به آرومی بوسید..

+من دوستت دارم..

_منم دوستت دارم عزیزم..بههم بگو چی شده؟تو شرکت یا کارخونه مشکلی پیش اومده؟!

+نه..نه..فقط یکم خستم..کنارم باش..

اون شب گذشت..و من خوش باورانه تصور می کردم ناراحتی برزین از خستگی بود..

شب بعد آرایش کردم و لباس زیبایی پوشیدم..

تو پذیرایی نشسته بودم و کانالا رو بالا و پایین می کرد..برزین که اومد به استقبالش رفتم و بعدشم برایش قهوه
آوردم..

بازم کلافه بود..حتی بدتر از دیشب..باهاش حرف میزدم اما انگار اصلا حواسش اینجا نبود..

_با تواما..برزین حواست اینجاست؟!!

+هان؟!!

_پوووف...
...

چرا به من نمیگی چی شده؟!

+ببین طنز یه مشکلی واسه شرکت تو دبی پیش اومده باید برم..

چرا مشکلی؟ کی باید بری؟ کی میای؟ ماهم میایم خب!

+طنز انقدر سوال نپرس.. برای فردا بلیط دارم.. زیاد طول نمیکشه..

یعنی تو بلیطتم گرفتی و الان داری به من خبر میدی؟

وقتی چهره ی نگرانم رو دید لبخندی زد و گفت:

+آخه قربونت برم یهویی شد.. مجبورم برم.. همین که کارم تموم شه زود بر میگردم.. اخماتو باز کن خانمم..!

لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم..

+هستی مون کجاست؟

مثلث همیشه خوابه..

+چرا انقدر می خوابه؟

خب بچس دیگه کاری جز خوردن و خوابیدن نداره..

+پاشو بریم شام بخوریم که روده بزرگه داره کوچیکه رو میخوره..

اون شب گذشت و آیا این شروع طوفان بود؟؟

روز بعد برزین رفت..منتظر بودم وقتی رسید زنگ بزنه..اما ساعت ها گذشتن و زنگی نزد..

دلشوره داشتم..قلبم تند تند می زد و گوشی برزین خاموش بود..

مدام پیش هستی میرفتم و خودم رو سرگرم می کردم..اما فکرم فقط پیش برزین بود..

نکنه ها تو ذهنم جرقه می زدن تا اینکه ساعت 1شب بود که تلفن خونه زنگ خورد..

نفهمیدم چطور به سمتش پرواز کردم..فقط دلم صدای برزین رو می خواست..صدای تنها تکیه گاهم رو..

_الو برزین؟

+طنناز؟!

از شنیدن صدای ناخودآگاه بغض کردم..

_چرا بهم زنگ نزدی بی معرفت؟نگفتی دلم هزار راه میره؟از ظهر تا حالا صدبار مردم و زنده شدم..

+بیخس عزیزم..گریه نکن..به جون خودم یادم رفت..انقدر درگیر کارای شرکت و مشکلات بودم که به کل فراموش کردم..

_توروخدا دیگه اینکارو نکن من میمیرم..

+خدانکنه خانمم..برو راحت بخواب..هستیمون هم ببوس..دلم برای دخترم یه ذره شده..

_باشه آقای توهم بخواب خسته ای..

+شبت بخیر

_شب بخیر

برزین..

لعنتی چرا الان..چرا..چرا؟؟؟

سردرگم بودم..با هر دروغی که به طنز میگفتم قلبم فشرده می شد..اما نمیتونستم..دو راهی بدی بود..

باید مطمئن می شدم..گوشی رو که قطع کردم بغضی گلوم رو گرفت..بغضی از سر ناچاری..درموندگی..اگه جولیا زنده باشه...

طناز..جولیا..هستی..

تنها اسمایی که تو گوشم اکو می شد..تمام شب رو نتونستم بخوابم..احساس می کردم تو قلبم دعواست..

یه طرف خاطره هام با جولیا..سختیایی که برای رسیدنمون بهم کشیدیم..به لجن کشیده شدنم برای انتقامش..

و طناز..زن مظلوم و تنهام..دختری که همه ی عمرش رو عذاب کشید..طنازم بخاطر من عذابای زیادی کشید..و بهم اعتماد کرد..قلبش رو بهم داد با تموم بدیام..من رو بخشید..

و هستی..دخترم..زندگیم..بهترین هدیه ی خداوند..

خدایا کمکم کن..

طناز..

چهار روز گذشته بود..برزین امروز می اومد..دلم براش تنگ شده بود..خواستم برم فرودگاه استقبالش که مخالفت کرد و گفت خودش میاد..پروازش ساعت 8شب بود..

از صبح مثل مرغ سرکنده بودم و مدام این ور و اون ور میرفتم..هستی هم ناآرومی می کرد و اعصابم رو بهم می ریخت..

ساعت 6بود که زنگ زده شد..ساسان بود..متعجب بودم..

در ورودی باز شد و ساسان سراسیمه وارد شد..

+برزین؟؟برزین؟؟

همین که چشمش به من افتاد که هستی تو بغلم بود گفت:

+سلام طناز..خوبی؟؟عشق دایی چطوره؟

و نزدیک اومد و هستی رو آروم بوسید..

_سلام..مرسی تو خوبی؟چی شده؟؟چرا انقد پریشونی؟؟

+چیزی نیست..برزین کجاست؟؟

_کاری براش پیش اومده بود رفت دبی..

درکسری از ثانیه خشم و تعجب تو چشمش موج زد..ابروهاش رو درهم کشید..

_چیزی شده ساسان؟برزین کاری کرده؟

+نه..نه..نمیدونی کی میاد؟

_امشب ساعت 8 پرواز داره..نمیخوای بگی چی شده؟ تو و برزین خیلی مشکوک می زینا..

+برزین نگفت واسه چی میره؟

_گفت یه مشکلی واسه شرکت پیش اومده..

دستای مشت شدش رو دیدم..

و من مونده بودم و یه سوال!!؟

اینجا چه خبره!؟

+خب پس منتظرش می مونم..

و روی مبل نشست..پاهاش رو عصبی تکون می داد..صدای گریه ی هستی بلند شد..ببخشیدی گفتم و به اتاق هستی رفتم..

بعد از عوض کردنش بهش شیر دادم و خوابوندمش..بیرون اومدم..دلشوره داشتم..احساس می کردم یه اتفاق بد در راهه..

چند ساعت بعدی در حالی گذشت که ساسان مدام به گوشی برزین زنگ می زد و سالن رو بالا و پایین می کرد..

دیگه سرم داشت گیج می رفت..بالاخره زنگ خونه خورد و انتظار تموم شد..و برزین ساعت 1نصفه شب اومد..و چرا انقدر دیر؟؟!!

همین که وارد شد قلبم زنگ زد و بدون توجه به ساسان پا تند کردم و در آغوش برزین خزیدم..

محکم بغلم کرد..

انگار که اونم بی قرار من بود..موهام رو بو کرد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

+دلتم برات یه ذره شده بود..

از بغلش بیرون اومدم.. ساسان سلام و علیک سردی با برزین کرد..

ساکش رو آورد داخل و گفت:

+هستی رو میاری؟!!

_ خوابیده..بیدارش کنم؟

+اگه خوابه که ولش کن..بیا بشین..

خواستم بشینم که صدای خشک ساسان متوقفم کرد..

+طنناز میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری؟

حسی که اون لحظه داشتم غیرقابل توصیف بود..دلشوره..تعجب..ناراحتی..خوشحالی..

_حتما..

از سالن خارج شدم..هنوز پام رو روی پله ها نگذاشته بودم که صدای فریاد

برزین بلند شد..

قلبم ریخت..برگشتم و با دیدن مشت گره شده ی ساسان جیغ نسبتا بلندی زدم..

_ساسان چیکار میکنی؟

هردوشون برگشتن و نگاه کردن..ذره ای از خشم ساسان کم نشده بود..ای خدا چی شده؟

+چیزی نیست..نگران نباش منو برزین میریم بیرون..شاید دیر وقت برگردیم..نگران نباش..

و برزین رو هل داد و بیرون رفتن..و برام عجیب تر از اون سکوت برزین بود..

برزینی که بی حرف همراه ساسان خارج شد و حتی به چشمای من نگاه نکرد..

ترسیده بودم..

ذهنم خسته بود و هیچ چیزی بهش نمی رسید..

به هر اتفاقی فکر می کردم جز اتفاقی که داشت ستون های زندگیم رو می پاشوند..

نزدیکیای صبح بود که برزین اومد..تنها..خسته..غمگین..

این ها چیزایی بودن که از چشم هاش می خوندم..

بی توجه به منی که منتظر بودم و چشم هام از بی خوابی قرمز شده بود بالا رفت..

غم تموم عالم به دلم سرازیر شد..حس می کردم نخودی ام که همه میخوان اون رواز سر خودشون باز کنن..

*

یک ماه گذشت..یک ماهی که به اندازه ی یک سال بود..نمیدونم از چیش بگم..

برزینی که هیچ توجهی به اطراف نداشت و هرشب ساعت 11خونه می آمد..

هیچ جوابی برای سوال هام نداشت..از هر طریقی وارد شدم..دعوا..محبت..زنانگی..

اما هیچ کدوم جوابی ندادند..به زور دو کلمه حرف میزد..حتی غذا هم به زور می خورد..و همیشه خسته بود..

ساسانی که هر هفته اینجا بود..و با لبخندی غمگینی اینجا رو ترک می کرد..

و من حس می کردم هردوشون دارن با خودشون می جنگن..

__برزین؟؟برزین؟؟؟

+چی شده؟؟

__هستی تب داره..شیرم بهش میدم بالا میاره..نمیدونم چیکار کنم!؟

+لباستو بپوش ببریمش بیمارستان..

مثل برق لباسام رو پوشیدم..برزین با سرعت زیادی حرکت می کرد و کمتر از ربع ساعت به بیمارستان رسیدیم..

دکتر بعد از ویزیت گفت چیز مهمی نیست و چندتا دارو داد و ما به خونه برگشتیم..از این رفتارای خنثی و سرد

برزین خسته شده بودم..

یه جورایی داشتم افسرده می شدم..شبا مثل دوتا غریبه سرمون رو روی بالشت میزاشتیم..

_خسته شدم برزین..از این بلا تکلیفی خسته شدم..احساس میکنم توی زندگی هیچ نقشی ندارم..نامرئی..
باهام حرف بزن..چرا اینطوری شدی..هرروز که از خواب بیدار میشم امید دارم که این کابوس تموم شده باشه ولی
میبینم هر روز و هرروز باید بی تفاوتیا و سردیاتو تحمل کنم..

با بغض ادامه دادم:

_ازم خسته شدی؟ بهم بگو من تحملش رو دارم..

جلوی در خونه توقف کرد..

رو به من شد..دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

+طننازم..من عاشقتم..هیچ وقت به احساسم شک نکن..الان فقط یکم درگیرم..گیجم..نیاز به زمان دارم..یه کارای
هست که باید انجامش بدم..بعد از اون زندگی من دوباره برمیگرده به روزای خوشی..

سرم رو تکون دادم..پیشونیم رو عمیق بوسید..وارد خونه شدیم..هستی روتو اتاقش خوابوندم..

اون روز تا شب با برزین بودم..حرف زدیم..خندیدیم و لحظات خوب گذشتند..

*

برزین بود و جولیا..همون دختره دو رگه ی ایرانی انگلیسی..همون خواهر ناتنیه ساسان..همون همسر برزین..
در آغوش هم بودند..

می خندیدن و من رو نگاه می کردن..زانو هام سست شد..روی زمین افتادم..و نگاهم به دخترم بود که گریه می
کرد و کسی نبود که به دادش برسه..

چشمام رو باز کردم..عرق روی پیشونیم بود..

زمستون بود و هوا سرد اما من احساس گرما می کردم..برزین کنارم خواب بود..کنار پنجره رفتم..

فکر کردم..تا وقت نماز..وضو گرفتم و با خدا راز و نیاز کردم..

الا بذكر الله تطمئن القلوب..

هوا بارونی بود..بارون به شدت می بارید..و امروز تولد برزین بود..کیک کوچکی سفارش داده بودم..
هستی رو خوابوندم و از خونه بیرون زدم..

هوا سرد بود..آسمون تهران مثل همیشه پراز آلودگی و گرد و غبار نبود..خریدام رو کردم و رفتم قنادی..کیک رو
گرفتم و راه افتادم..

دستم سنگین شده بود..پشیمون شدم که با راننده نیومدم..
دربستی گرفتم و نیم ساعت بعد جلوی خونه بودم..

کرایه رو حساب کردم..پیاده شدم..یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت..به سختی تعادل رو حفظ کردم..یه
لحظه قلبم تیر کشید..

دستم رو روی سینم گذاشتم..چم شد یهو؟؟

کلید داشتم..دستم رو تو کیفم کردم اما هرچی گشتم پیدا نشد..مطمئن بودم که تو کیفم بود..

خواستم بیخیال بشم و زنگ بزنم که دیدمش..در آوردم..درو باز کردم..

نگاه تموم محافظا روم چرخید..متعجب شدم..چرا اینجوری شدن؟! مسیر باغ تا در ورودی رو طی کردم..ماشین
برزین هم بود..اه لعنتی سوپرایزم خراب شد..چرا انقدر زود اومده؟؟؟
یه دفعه یاد خوابم افتادم..اخمام رو درهم کشیدم..

حس خوبی نداشتم..یه دلشوره ی عمیق..از خوابی که دیده بودم میترسیدم..درو باز کردم..وقتی درو بستم نگاه همه به سمتم چرخید..یعنی چی؟ چرا بیشتر خدمتکارا تو سالن بودن؟؟؟

بعضیا با دلسوزی و بعضیا با تمسخر نگاهم می کردند..حس بدی بود..زانو هام می لرزید..احساس ترس می کردم..یه اتفاق بد..

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم..

به سمت اتاق دختر کوچولوم رفتم..درو باز کردم..آروم خوابیده بود..استرس و نگرانیم بیشتر شد..قدمام آهسته شد..انگار جونی تو پام نبود..

به سمت اتاق خوابمون رفتم..هیچ صدایی نمیومد..انگار هیچ کس نبود..درو باز کردم..

دیدم اون چیزی رو که ازم پنهون می کرد..دیدم دلیل بد رفتاریاش رو..دیدم اون چیزی رو که همیشه ازش دوری می کردم..

فقط این اسم در ذهنم تکرار می شد..

خیانت..

کیکی در دستم بود از دستم افتاد..توجه هر دوشون بهم جلب شد..یکی با تعجب و یکی...

چشمای تارم نمیزاشت بینم برزین چجوری نگاهم می کنه..احساس درموندگی تموم وجودم رو گرفت..احساس می کردم تنهام..اون قدر که قلبم لبریز شده بود..لبریز از غم..اشکام که چکید برزین رو بهتر دیدم..اشکای اون چرا می اومد..

چرا ناراحت بود؟ این دختری که با غم و تعجب نگاهم می کرد کی بود؟ جولیا یا یه بدل دیگه؟؟؟ کسی که صورت
برزین.. همسرم رو تو دستاش گرفته بود و می بوسیدش کی بود؟؟؟

معشوقه ی شوهرم.. توان فکر کردن نداشتم.. هنوز به خودم نیومده بودم که برزین به طرفم حرکت کرد..
با بغضی که صداس رو گرفته بود گفت:

+طنناز؟

چرا نگفت خانمم؟؟ چرا؟؟!!

عقب عقب رفتم.. چرا اشکام بند نمی اومد؟! چرا قلبم تیر می کشید؟؟ چرا سینه ام به سختی بالا و پایین میرفت؟
به سمت اتاق هستی دویدم.. درو قفل کردم.. صدای تق تق که مدام به در میخوره مثل ناقوس تو گوشم زنگ می
زد..

دست پاچه لباسای هستی و وسایلیش رو تو ساک گذاشتم..

بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم.. ذهنم خالی بود.. فقط میخواستم برم..

آروم هستی رو بغل کردم.. دلم برای خودمون می سوخت.. برای زندگیمون.. برای بخت سیاهمون.. دخترم.. آه چیکار
کنم؟؟ کجا برم؟؟!!

صدای برزین می اومد.. برزینی که با صدای گرفته پشت در التماس می کرد در رو باز کنم تا توضیح
بده!!! چیو؟؟ خیانتش رو؟!!

درو باز کردم..چشمای سردم رو بهش دوختم..صورتش خیس بود؟؟

چرا دیگه برام به معنی اسمش قدرتمند نبود؟چرا در نظرم انقدر حقیر می اومد؟؟!!

خواستم رد شدم..مثل همیشه بی صدا..تنها..

مثل همیشه مثل یه مهره ی سوخته..اضافی..

نذاشت..بازم میخواست اسیرم کنه!!!بدون هیچ فکری دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی در صورتش خوابوندم..

بلافاصله صورتش رو برگردوند و با چشمایی که ازش محبت می ریخت گفت:

+طنازم بهم گوش کن..منم تازه فهمیدم جولیا زندست..بخدا دوست دارم بزار توضیح بدم..بزار بگم من مقصر نبودم..

پوزخندی صدا داری زدم..اون لحظه..وقتی در باز شد..جلوی چشم من..

محکم کنارش زدم..به اتاق خودم رفتم..نبود..جولیای برزین نبود..عشق زندگیش..هووی من..

وسایلم رو جمع کردم..فقط چند دست لباس..شناسنامه..کارت ملی..

چشمم خورد به شماره ی محمد..

حرفای اون روزش..پس اون چیزی که ازش می ترسید این بود؟!اون فهمیده بود جولیا زندست..

اون فهمیده بود چه جوری قراره نابود شم..

شمارش رو برداشتم..هستی رو بغل کردم و ساک کوچیک خودم و هستی رو هم برداشتم..درو باز کردم..برزین

پشت در بود..

+طننازی..نفسی چرا صبر نمیکنی تا توضیح بدم؟؟آره اشتباه کردم حقیقتو ازت پنهان کردم ولی امروز جولیا رو آوردم تا همه چیز مشخص بشه و تصمیم درست رو بگیریم..ولی..

_ولی چی فیلت یاد هندستون کرد؟؟یاد عشق بازیات با جولیا افتادی؟؟فهمیدی من جایی تو قلبت ندارم؟؟

مشتتم رو توی سینش زدم و فریاد زدم:

_لعنتی دخترت چند متر اون ور تر خوابیده بود!!!

صدای گریه ی هستی بلند شد..

+طنناز اونجوری که فکر میکنی نیس..من خودمم غافلگیر شدم..خیلی چیزا هست که باید بدونی..

_هیچیو

نمیخوام بدونم..فقط میخوام طلاقم بدی..

+چی؟!

_منتظر تماسم باش..

کنارش زدم و رفتم..رفتم و فریادای بلند برزین رو نشنیدم..با هر قدمم یه تیکه از قلبم کنده می شد..

هستی گریه می کرد و من بلا تکلیف روی شن ها قدم برمی داشتم..

میرفتم اما این بار دیگه آرزوم فرار نبود..اینبار میخواستم برزین بیاد و نزاره برم..بیاد و برخلاف تموم حرفام بگه
نمیزارم ازم جدا شی..بیاد و بهم ثابت کنه اشتباه دیدم..

ولی افسوس که فقط صدای فریادهاش رو می شنیدم..

+الو؟

صدای محمد دوباره شک رو تو دلم زنده کرد..

+الو؟

_محمد!

+طناز تویی؟ چیزی شده؟؟

_میشه..میشه پیام پیشت؟!

+تو کجایی؟ آدرس بده پیام دنبالت

آدرس رو دادم و روی نیمکت کنار خیابون نشستم..نیم ساعت بعد جک سفید رنگی کنارم توقف کرد..

بی حرف سوار شدم..هنوز حرفی نزده بودیم که اشکام سرازیر شدن..یه آغوش گرم میخواستم که سرم رو روش
بزارم زار بزنم..

خودمو خالی کنم..دردامو بیرون بریزم..از تموم دنیا گله کنم..چشمام رو روی هم گذاشتم..صدای موزیک توی
فضا پیچید..

گناهی ندارم ولی قسمت اینه..

که چشمای کورم به راهت بشینه..

برای دل من..واسه جسم خستم..

منی که غرورو تو چشمت شکستم..

سر از کار چشمت کسی در نیاورد..

که هرکی توروخواست یه روزی بد آورد..

برای دل من واسه جسم خستم..

منی که غرورو تو چشمت شکستم..

...

دیگه نتونستم تحمل کنم صدای هق هقم فضا رو پر کرد..انقدر گریه کردم که دیگه نفسی برام نمونه بود..

انگار که دخترمم حال منو داشت..

پا به پای من گریه کرد و من حتی نا نداشتم برای آرام کردنش..

ماشین که توقف کرد سرم رو بالا آوردم..بیابون بود..

+هستی رو بده من..برو بیرون هرچقدر میخوای جیغ بزن..اونقدر که خالی شی..

از خدا خواسته هستی رو در آغوش محمد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم..

_خدا..بسمه دیگه..خسته شدم..بسه..چقدر دیگه؟؟اینا امتحانه یا تاوان؟؟بهم بگو کی تموم میشه

این عذاب؟!قلبم تیکه تیکه شده؟؟خدایا میدونی درد خیانت چیه؟؟دلت برام نمیسوزه؟؟!!

هق هق عمیقم نمیزاشت ادامه بدم..نمیزاشت فریاد بزنم..زانو زدم و خاک های کنار جاده رو چنگ زدم..

از ته دل گریه کردم..اونقدر که حس کردم دلم خالی شده..

بی جون بلند شدم و سوار ماشین شدم..

هستی رو از محمد گرفتم..صورتش نرمش رو بوسیدم..چشمای عسلیش رو بسته بود..

یک ساعت بعد در خونه محمد توقف کردیم..پیاده شدیم..در رو باز کرد..بدون نگاه به اطراف مسیر و طی کردم و وارد خونه شدم..

+تو اون اتاق یه تخت دو نفره هست..برو اونجا استراحت کن..موقع شام صدات میزنم..

زیر لب تشکر کردم و ساک رو برداشتم و به اتاق رفتم..

جاش رو عوض کردم و بهش شیر دادم..به سختی خوابوندمش..احساس می کردم خیلی خستم ولی خوابم نمیبرد..فکر کردم..هیچ چیز باهم جور نیست..باید میفهمیدم..

از اتاق بیرون رفتم..یه خونه تقریبا 350متری..

محمد رو توی آشپزخونه ی تقریبا بزرگش دیدم..سرگرم آشپزی بود..

_محمد..

برگشت و نگام کرد..

+نخوابیدی؟

_نه..میشه یکم باهم حرف بزنیم..

+البته..ولی اول برو یه آب به دست و صورتت بزن..دستشویی اون طرفه..

به طرف دستشویی رفتم..خودم رو توآینه ی روشویی نگاه کردم..این منم..طنناز..دختری که چشماش از شدت گریه قرمز شده بود..رنگش زرد و لباس خشک..

پوزخندی به خودم زدم و آب رو باز کردم..چند بار آب سرد رو به صورتم زدم..حال بهتری داشتم..

صورت‌م رو خشک کردم و بیرون اومدم..

محمد روی مبل نشسته بود و به من نگاه می کرد..

روبه روش نشستم..با صدای گرفته ام گفتم:

تو میدونستی؟!

+چیو؟!_

اینکه جولیا زندست..

با شنیدن حرفم سرش رو بین دستاش گرفت و پوفی کشید..

+چجوری فهمیدی؟!_

تو بهم بگو از کی فهمیدی؟!چرا به من چیزی نگفتی؟!

+یه روز تو شرکت سرگرم کارا بودم..تقریبا دست راست برزین بودم..همه کارای شرکت رو انجام می دادم..گوشیم زنگ خورد..وقتی برداشتم با یه مرد برخورددم..اصرار داشت من رو ببینه..نمیدونستم شمارم رو از کجا آورده یا من رو از کجا میشناسه..

اون موقع تو تازه به عمارت اومده بودی..وقتی رفتم سر قرار چیزایی رو بهم گفت که باورش سخت بود..اون میگفت محمودی جولیا رو نکشته و فرستادش دبی برای تن فروشی..

بهش گفتم دروغ میگی و ساسان برادر جولیا سر بریده شده ی جولیا رو دیدن..گفت اون سر یکی دیگه بوده که با گریم و هزار جور ترفند شبیه جولیا کردنش..باورم نمیشد..ازش مدرک خواستم و اون گفت برم دبی..آدرس یه خونه رو داد که دخترارو اونجا نگه میدارن..اما اول پول میخواست..

بدون هیچ فکری پول رو بهش دادم..بعدا فهمیدم از نوچه های سابق محمودی بود که اخراج شده بود..
با اولین پرواز رفتم دبی..تا چند روز جلوی خونه ای که آدرسش رو داده بود نگهبانی می دادم..آخر سر هم با
رشوه دادن به یکی از مردایی که وارد اون خونه می شد فهمیدم حقیقت داره و جولیا زندست..
حدودا ده تا دختر بودن که اونجا زندانی بودن و مجبور بودن برای زنده موندن با مردا رابطه داشته باشن..

محمد مکث کرد..

_خب..ادامش!؟

+نمیدونستم چیکار کنم..مونده بودم..دلم برای تو می سوخت و از طرفی هنوز جولیا رو از نزدیک ندیده بودم تا
مطمئن بشم خودشه..اما از نشونه هایی که اون مرد داده بود تقریبا جای شکی نمونده بود..
برزین هم مدام زنگ میزد و میگفت تو شرکت بهم احتیاج داره..
بدون اینکه جولیا رو ببینم برگشتم..

اون روزا هرچه بیشتر می گذشت بیشتر عاشقت می شدم..گیج بودم..نمیدونستم چه تصمیمی درسته؟!برزین
برام مثل برادر بود اما معلوم نبود عاشق تو یا بدل جولیاست!!اگه راجب چیزایی که دیده و شنیده بودم بهش
میگفتم معلوم نبود تو رو انتخاب کنه یا جولیا رو..و تو دوباره عذاب می کشیدی..

تو کم کم به برزین علاقه مند میشدی و من نمیخواستم دلت بشکنه..

_ولی حرفات قانع کننده نیست..چرا نباید به برزین میگفتی!!؟انتخاب من یا جولیا دلیل موجهی برای پنهان
کاریت نیست..

+راستش..راستش اون مرده گفت تازگیا متوجه شدن که جولیا ایدز داره..

بعد از شنیدن حرفای محمد دلم سوخت..برای هر چهار تامون..

من..جولیا..محمد و حتی برزین..

پس برزین واسه این رفت دبی..برای آوردن جولیا..حالا اونم زنشه..و من..کجای زندگیشم..باید فکر می کردم..اون و جولیا..تو اون اتاق!!!

نه نه..اون داشت به من خیانت می کرد..اگه عاشقم بود نمی زاشت اون اتفاق بی افته..بهترین راه طلاق بود..

شاید اگه از زندگی برزین و جولیا می رفتم میتونستن باهم خوش باشن..

ایدز..ایدز..ایدز..

کلمه ای که وحشت رو به دلم انداخت..نکنه برزینم مبتلا شده؟!!

و باز هم قطره های شوری که چشمام رو می شستند..

من هنوزم عاشق برزینم..و اون عاشق جولیا..

دخترم چی؟؟برزین طلاقم می داد؟من هیچ پشت وانه ای نداشتم..تنها داراییم یه سوییت کوچیک پایین شهر بود..

باید با یک بچه دو سه ماهه چیکار می کردم!؟

درمونده ام خدا..بههم کمک کن..اگه برزین گناهی نداره..اگه عاشقمه اون و بهم برسون..

یک ماه گذشت..

هر روز کارم شده بود فکر کردن..به همه چیز..خودم..برزین..هستی..محمد..و حتی جولیا..

و بالاخره تصمیم گرفتم..طلاق..

برزین ..

یک ماه از نبودنش گذشت..یک ماه..شاید یک سال..شاید ده سال..

فقط گذشت و چقدر بد گذشت..هر روز کارم شده بود بوییدن لباس هستی و طناز..

و جولیا..اون کجای زندگیم بود؟؟هر چقدر بیشتر بهش فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم..چرا احساس میکنم نگاهم بهش مثل قبلا نیست!!؟

چرا با دیدن غم چشماش دیگه قلبم نمیگیره!؟

چرا فقط یه حس مسئولیت و عذاب وجدان دارم!؟

چرا احساس میکنم محرمم نیست!؟

ولی همش خاطره هامون جلوی چشمام میاد..دوستش دارم!؟

مگه میشه دو نفرو همزمان دوست داشته باشی؟؟

از نبودن طناز و دخترم دیوونه شدم و خاطره هام با جولیا جلوی چشممه؟

وقتی محمودی بهم گفت جولیا زندست شوکه بودم..اونقدر که مغزم توان فکر کردن نداشت..اصلا چرا الان میگفت!!؟

وقتی فهمیدم اون مدار کارو میخواد بهش گفتم مدار کارو بهش میدم فقط راستشو بگه..اما اون مصمم بود که بگه جولیا زندست..

وقتی به دبی رفتم و جولیا رودر اون وضع دیدم قلبم فشرده شد..شکسته..ضعیف..و خوار..اون جولیای مغرور بود!!اون زن من بود که اونقدر بهش تجاوز شده بود که تنها نفرت درون چشماش بود!!؟

وقتی من رو دید بیهوش شد و فکر کردن از ترس رابطه بوده..

به سختی فراریش دادم و به ایران آوردمش..بردمش توی یکی از خونه هام..هنوزم عاشقم بود..با گریه و درد بلاهایی که سرش آورده بودن رو تعریف کرد..

چیزی که

بیشتر از همه داغونش کرده بود بیماری ایدز بود که گرفتارش شده بود..

از شنیدن حرفاش هر لحظه خشمم بیشتر می شد و تو ذهنم فقط به مرگ محمودی فکر می کردم..

و بالاخره کشتمش..و بدون عذاب وجدان..اون سزاوار مرگ بود..

وقتی جریان ازدواجم رو به جولیا گفتم شکستنش رو دیدم..کمرش خم شد..و اون گنااهش چی بود؟!!

جولیا و طناز شبیه هم بودن..

هر دو بیگناه..هر دو درد کشیده..هر دو شکست خورده..و هر دو عاشق..

پرسید:

+دوسش داری؟

و تنها جواب من سکوت بود..هرچی بیشتر می گذشت متوجه می شدم که پنهان کاری فایده ای نداره..

جولیا رو آوردم..با اینکه از عکس العمل طناز می ترسیدم..ولی دلم رو به دریا زدم..بهتر بود تکلیف روشن

میشد..من طناز رو دوست داشتم و به هیچ قیمتی از دستش نمی دادم..

و حسم به جولیا..

منتظرش بودم..خدمتکارا وقتی جولیا رو دیدن از تعجب دهنشون باز مونده بود..وقتی به خودشون اومدن گفتن طنناز رفته خرید..

جولیا علی رغم میل من به اتاق خواب من و طنناز رفت..مجبور شدم دنبالش برم..

با حسرت نگاه می کرد..لبه ی تخت نشسته بودم..با ناراحتی بهش نگاه می کردم که احساس کردم بهم شوک وارد شد!!!..

اما شوک اصلی برای وقتی بود که در باز شد و طنناز نگاه ناباورش رو بهمون دوخت..

انقد شوکه بودم که نمیفهمیدم چی شده..چطور گذاشتم طنناز بره..

و حالا اون کجاست؟چرا هرچی میگردم پیداش نمیکنم؟دخترم کجاست؟

نکنه بلایی سرشون اومده؟؟دیگه کجارو باید بگردم..جولیا مدام زنگ میزنه و ازم میخواد برم پیشش چون کار مهمی داره..

اما چه مسئله ای مهم تر از طنناز و هستی؟؟

چشمام از بی خوابی قرمز شده بود..احساس می کردم یک مرد چهل ساله هستم..خدایا اگه برگرده خودم نوکریشو میکنم..اصلا هرچی اون بگه..

گوشیم زنگ خورد..با فکر اینکه جولیاست جواب ندادم..

چند بار دیگه زنگ خورد..عصبانی شدم و به سمت گوشی رفتم..خواستم بکوبمش به دیوار که چشمم به اسم روی تلفن افتاد..

با خوشحالی جواب دادم:

_بله؟؟

+قربان خانم با دخترتون همین الان اومدن خونشون..

_کسیم همراهشون بود؟ بله آقا..محمد رسوندشون و رفت..

دستام مشت شد..محمدبی شرف..

_چشم از در بردار تا بیام..

+چشم قربان..

سریع آماده شدم..نمیزارم به همین سادگی از دستم در بره..اون زنه منه..

به چه حقی این همه مدت پیش محمد بوده..

سوار ماشین شدم و به سمت خونش حرکت کردم..کمتر از نیم ساعت رسیدم..

اگه در میزدم و میفهمید منم مطمئنا درو باز نمیکرد..پس باید به یه بهونه ی دیگه کاری می کردم درو باز کنه..

طناز

_آخه من تا کی میتونم پیش تو باشم؟من خودم خونه دارم..

برزین خیلی راحت میتونه قانونی اقدام کنه..میخوام برم خونه..

+اون هیچ وقت از جای تو با خبر نمیشه..ما میتونیم برای تو و هستی مدارک جعلی درست کنیم و با یه هویت

دیگه از اینجا بریم..میریم یه شهر دیگه..

_نه محمد..من نمیخوام خودمو قایم کنم..حالا که جولیا زندست برزین دیگه نیازی به من نداره..

خیلی راحت تر از اونچه فکر میکنی طلاقم میده..

+ یعنی هیچ راهی نداره کوتاه بیای؟؟ تصمیمت رو گرفتی؟؟

_ آره.. ممنونم برای همه چیز.. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم..

و بعد از ظهر اون روز به خونه ی خودم رفتم..

یه حموم درست و حسابی رفتم.. و هستی رو آماده کردم..

با موادی که تو خونه داشتم کمی حلوا درست کردم و راهی بهشت زهرا شدم..

هنوزم باورم نمی شد اونی که توی قبر خوابیده برادرمه.. حتی نتونستم ازش خدا حافظی کنم..

بعد از اینکه حسابی خالی شدم حلوا هارو پخش کردم و به خونه رفتم..

حوصله ی غذا درست کردن نداشتم.. تخم مرغی نیمرو کردم و خوردم..

خواستم برم که تو اتاق که زنگ خونه خورد.. یعنی کیه؟؟ ترسیدم.. نکنه برزینه؟؟ به همین زودی فهمید؟؟؟

وای نه.. حالا چیکار کنم؟ زنگ بزنگ محمد؟؟ نه نه احمق.. درو باز کن دوتا بزن تو گوشش بره..

نه بهتره باز نکنم..

زنگ خونه مدام به صدا در می اومد..

_ کیه؟

+ مامور برق..

درو زدم..اووف خداروشکر برزین نبود..چادرمو سر کردم..به سمت در رفتم اما با دیدن برزین که تو چهار چوب ایستاده بود خشکم زد..چادراز سرم افتاد..

_لعنتی..

لبخندی روی لبه‌هاش بود..

_تو اینجا چیکار میکنی؟ به چه حقی اومدی؟

+اومدم باهم حرف بزیم..باید بهت توضیح بدم..

_ما حرفامونو قبلا زدیم..

با چشمای سردم اما پر از احساس بهش زل زدم..

_طلاق میخوام..

در کسری از ثانیه گردنش قرمز شد..اخماش آن چنان درهم کشیده شد که از باز کردن در پشیمون شدم..

+هه طلاق؟! تو زن منی..مال منی اونوقت طلاق میخوای؟؟؟؟مگه اینکه از روی جنازم رد بشی..من هر غلطی کرده باشم اجازه ی طلاقو بهت نمیدم..فهمیدی؟؟؟

_عجب رویی داری..خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم؛دیگه حنات پیش من رنگی نداره..گمشو از جلوی چشمم نمیخوام ببینمت..تو دادگاه همدیگرو میبینیم..

+مرد نیستم اگه بزارم پای زن من به دادگاه برسه..اگه نمیخوای هستی رو ازت بگیرم بشین سرجات و دیگه حرف طلاق و نزن..

از فکر گرفتن هستی خونم به جوش اومد..نفهمیدم چطوری این حرفا به زبونم اومد..
_خفه شو اگه توهم نمیخوای فرار کنم و برم پیش محمد دست از سرم برد..
هنوز حرفم تموم نشده بود که صورتم سوخت..کشیده ی محکمش بدجوری درد داشت..
به حدی عصبانی بودم که میخواستم بکشمش..

_کثافت میزنی تو گوش من؟توی عوضی لیاقت منو نداشتی..
حالا هم برو جولیا منتظرته!!برو خوش باش منم دخترمونو بزرگ میکنم..
+د لعنتی بزار منم حرف بزنم..اون روز منم شوکه شدم..جولیا ناگهانی منو بوسید..
من فقط تورو دوست دارم..
آره اون عشق اولم بود ولی چیکار کنم..احساس میکنم فقط تو توی دلمی..از جولیا جدا میشم..
با اینکه ته نامردیه ولی من تو رو میخواوم..

این حرفارو در حالی میزد که صدایش بلند بود..اونقدری که ابرو هام رو درهم کشیدم..
ولی توی دلم کارخونه قند و نبات بود..
پس دوستم داره..اما جولیا چی؟چجوری با این تصمیم کنار میاد?!!!

تو آغوش برزین فرو رفتم..دستم رو دور کمرش انداختم..

از اون شب هرچی بگم کم گفتم..همه چی خوب بود..باورم نمی شد!!یعنی به همین سادگی تموم شد؟!این من نبودم که برای طلاق قاطع بودم؟؟

به برزین که با هستی بازی می کرد و قربون صدقه اش می رفت نگاه کردم..خوشحال بودم..خودخواهی بود؟؟!!

نه..منم حق داشتم خوشبخت باشم..

برزین..

خوشحال بودم..ولی این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم بر نمیداشت..

شب رو خونه ی طنناز موندیم..صبح زود آماده شدم..صورت طنناز و هستی رو بوسیدم و از خونه خارج شدم..

به عمارتی که جولیا توش بود رفتم..با اولین زنگ در باز شد..

با قدمای سست وارد شدم..نمیدونستم چجوری بهش بگم..انگار ازش خجالت می کشیدم..

وقتی در ورودی باز کردم جولیا رو دیدم که روی مبل نشسته و قهوه میخوره..

سلام کوتاهی کردم که اونم همون طور جوابم داد..

دست پاچه بودم که چجوری سر صحبت رو باز کنم..و نگاه اون بود که خیره بهم بود..

ببین جولیا..باید یه حرفایی بزنی..

+نه..لازم نیست..میدونم اومدی چه حرفایی بزنی..به تصمیمت احترام میزارم..

به اینجا که رسید بغض توی صداس با کمترین دقت حس می شد..

+من تصمیم دارم برم انگلیس..زادگاهم..خاله ام رو پیدا کردم..میرم تا راهی برای درمان این بیماری پیدا کنم..

_ولی جولیا حداقل بزار م..

میون حرفم پرید و گفت:

+با ساسان میریم..اما دوست دارم قبل از رفتن کدورتای بینتون برطرف شه..

سرم رو تکون دادم..سرم پایین بود..خجالت می کشیدم به چشماش نگاه کنم..

+فردا میریم دادگاه..برای تقاضای طلاق..حالا هم برو..میخوام تنها باشم..

بی صدا بلند شدم..بدون خداحافظی از خونه بیرون زدم..تا عصر تو خیابونا چرخیدم..و به این نتیجه رسیدم..

شاید این بهترین تصمیم بود..

وقتی تصمیم جولیا رو به طنز گفتم کمی شوکه شد..باورش نمی شد به همین راحتی تموم شده باشه!!!

شاید اگه ایدز نداشت پا پس نمی کشید و برای من می جنگید..چون هنوزم عشق رو توی چشم هاش می

دیدم..

فردای اون روز رفتیم دادگاه و تقاضای طلاق دادیم..دلایلش هم گفتیم عدم و تفاهم و ایدز داشتن جولیا..همه ی

این حرفارو جولیا میزد و من آروم تایید می کردم..

بعد از انجام یه سری آزمایش ها که چند هفته طول کشید بالاخره اجازه ی طلاق داده شد و توافقی طلاق گرفتیم..به همین راحتی..اما ای کاش عذاب وجدان می گذاشت راحت نفس بکشم..

وقتی امضاء زده شد و صیغه ی طلاق جاری شد نم اشک رو توی چشماش دیدم..

کیفش رو برداشت و بیرون زد..صداش زدم..چند بار..بالاخره ایستاد..رو به من شد..از دیدن اشکاکش حاله از خودم بهم خورد..

دستش رو نزدیک صورتم آورد..اما همین که خواست پوست صورتم رو لمس کنه دستش رو کشید..

بغضش رو قورت داد و گفت:

+امیدوارم خوشبخت شی..ما قسمت هم نبودیم..به طناز بگو..

هقی زد و ادامه داد:

+بگو قدرت رو بدونه..بگو دوست داشته باشه..بگو..

فردا ساعت 12 فرودگاه منتظرتم..برای آخرین بار..

و رفت..

صبح روز بعد طناز و هستی رو به عمارت بردم..

وقتی به طناز گفتم که میخوام برم فرودگاه مخالفتی نکرد..خوشحال شدم از فهم بالاش..زندگی ما از امروز شروعی دوباره داشت..

سوار ماشین شدم..به سمت فرودگاه راندم..ترافیک شدیدی بود..نگاهم همش روی ساعت بود..

لعنتی نمی رسم..ساعت 11:40 دقیقه..صدای بوق ماشین ها روی اعصابم راه می رفت..

بالاخره رسیدم..ساعت 1..بدو بدو ماشین رو پارک کردم و به سمت فرودگاه رفتم..

سریع به سمت اطلاعات پرواز رفتم..

_خانم..پرواز..

+برزین؟!!

برگشتم و به جولیا نگاه کردم..

+دیر کردی؟!!

_ترافیک بود.. پروازتون چه ساعتیه؟

+نیم ساعت دیگه..

_ساسان کجاست؟؟

+رفته دستشویی..یکم حالت تهوع داشت..الان میاد..

بیا بشین..

روی صندلی نشستیم..هر دو انگار معذب بودیم..

+دخترت خیلی نازه..اسمش هستی بود درسته؟

_آره..

+منم همیشه آرزو داشتم یه دختر داشته باشم..

لبخندی زد..شاید تلخیش به اندازه ی یک قهوه ترک بود..

+برزین؟!یادته قرار بود اسم بچمونو بزاریم رویا؟؟یادته میگفتی یه زندگی رویایی براش می سازم؟می گفتی
نمیزارم کسی دلشو بشکونه؟!!

با نگاه غمگینم به جولیا نگاه کردم..بازم اشکاش روی صورتش می ریختن و نگاه خیرش به روبه رو بود..

_جولیا..انقدر خودتو اذیت نکن..سعی کن زندگی کنی!!!شاد باش..

+زندگی؟؟هه..من یه زن شکست خور

دم که چند سال بخاطر پول ازم سواستفاده شد..بههم دست زدن..تجاوز کردن و در آخر هم ایدز گرفتم..عشقم رو
از دست دادم..نه مادری نه پدری..

دیگه چی برام مونده که بخوام زندگی کنم؟

حرفی نداشتم..اون بیشتر از همه ی ما زجر کشیده بود..چی براش مونده بود..

ای کاش میتونستم کمکش کنم..

اشکاش رو پاک کرد و دیگه چیزی نگفت..

یک دقیقه بعد ساسان در حالی که کمی رنگ پریده به نظر می رسید..بلند شدم..سلام و احوال پرسیدیم و دست دادیم..

نه سرد و نه گرم..

دیگه وقتش شده بود..از مسافرا خواسته شد برن کارت پرواز رو بگیرن..

هر سه بلند شدیم..شاید این آخرین بار بود که همدیگر رو می دیدیم..
ساسان رو در آغوش گرفتیم..

_موفق باشی داداش..

+توهم..خوشبخت باشی..طنازو اذیت نکن اون لیاقتش یه زندگیه خوبه..

_مراقب جولیا باش..

سرش رو تکون داد..روبه جولیا شدم..

_توهم مراقب خودت باش..به امید دیدار..

لبخندی تلخ زد و گفت:

+خداحافظ..

هر دو رفتن..اما هنوز چند قدم برداشته بودن که جولیا برگشت و در یک حرکت ناگهانی من رو به آغوش کشید..

هیچ حرکتی نکردم..خیلی ناگهانی بود..خودش رو محکم بهم فشار می داد..بعد از چند ثانیه ولم کرد..

+خداحافظ..

_جولیا؟!!

+بله؟

_منو ببخش..

سرش رو تکیه داد و رفت..از فرودگاه بیرون زدم..ترجیح دادم برم شرکت و کارای عقب افتاده رو انجام بدم..

شب شده بود..گردنم درد گرفته بود و حسابی خسته بودم..

میزو جمع و جور کردم و از شرکت بیرون زدم..به سمت عمارت راندم..

فقط میخواستم استراحت کنم..احساس می کردم هم جسمم و هم روحم خستس ..

جلوی عمارت پاک کردم اما با چیزی که دیدم خونم به جوش اومد..

محمد..لعنت به تو..چی از زندگیم میخوای کثافت..دللم میخواست مشت محکمی در صورتش بزنم..از ماشین پیاد

شدم و درو بهم کوبیدم..هردوشون برگشتن..

خون سرد بودن..جلو تر رفتم..باخشم غریدم:

_اینجا چه غلطی میکنی مرتیکه؟؟!!مگه نگفتم از زن و بچه من فاصله بگیر؟؟؟

+اومدم باهردوتون صحبت کنم..

از صدای آروم و غمگینش شوکه شدم..

_میشنوم..

+من..من سرطان دارم..

از شنیدن این جمله یه لحظه قلبم فشرده شد..تموم خاطره هام جلوی چشمم اومد..

_دروغ میگی..

+نه..من دارم از اینجا میرم..اومدم ازتون حلالیت بگیرم..شرمنده هردوتون هستم..

_این چرت و پرتا چیه؟! کجا میخوای بری؟!!

خدایا چرا همه نزدیکام دارن اینجوری میرن؟! چرا داری ازم میگیریشون؟!!

به طنز نگاه کردم که اشک درون چشماش بود..اما نگاهش درست مثل وقتی بود که خبر فوت طاها رو بهش دادم..

_حق نداری بری..میبرمت پیش بهترین دکترا..درمان میشی..

+نه..هیچ راهی نیست..این سرنوشت منه..نمیتونم باهاش بجنگم..باید برم..فقط اومدم برای آخرین

بینمت..داداش..

و محکم بغلم کرد..اون لحظه حس مرگ تمام وجودم رو گرفت..

+خدانگهدات داداش..خدانگهدار طنناز خانم..

زود تر از اینکه به خودم پیام از اونجا دور شد..و من موندم و حق هقای ضعیف طنناز..

احساس می کردم خیلی تنهام..خیلی زیاد

17سال بعد..

طنناز..

دفتر خاطراتمون رو بستم..از اتاق خارج شدم..تیام و هستی سرشون تو گوشی بود..پوووف مشکوک میزننا..

برزین روزنامه میخوند..کنارش نشستم..

__برزین؟

+جونم خانمم؟

__برزین میگم حواسمون باید بیشتر به تیام و هستی باشه ها..فاطمه که اصلا عین خیالش نیست..درسته تیام

پسردایی هستیه ولی بازم تو سنی هستن که ممکنه اشتباه کنن..

+نگران نباش عزیزم حواسم بهشون هست..امروز جمعس یکم حلوا درست کنین ببریم بهشت زهرا خیرات

کنیم..

__باشه..پس من میرم با فاطمه درست کنیم..

وارد آشپزخونه شدم..فاطمه داشت سبزیارو خورد می کرد..

_برزین گفت حلوا درست کنیم ببریم بهشت زهرا..

+خیلیم خوبه..خودمم دلم برای طاها تنگ شده بود..

لبخند غمگینی زد..درست مثل همیشه و مشغول کارش شد..

درست یک ماه بعد از رفتن محمد بود که فاطمه و تیمام رو پیش خودمون آوردیم..و تا امروز پیش ما هستن..کدورت ها از بین رفت و ما مثل یک خانواده شدیم..

بخشش..تنها واژه ای که شاید همه ی ما معنیش رو خوب درک کرده بودیم..

به قبر محمد خیره شدم..چقدر زود پر کشید..

هنوزم وقتی که میام اشکم میریزه..هنوزم خاطره های 17سال پیش جلوی چشمامه..

اول خبر خودکشی جولیا و بعد هم فوت محمد..چه روزای سختی بود..برای هممون..اما من و برزین هم دیگر رو داشتیم..با تموم سختیا ما مال هم بودیم..

ساسان با یه دختر انگلیسی ازدواج کرد و همونجا موندگار شد..

و ما بودیم که گذر زمان و سختیا و شادیاش موهامون رو داشت سفید می کرد..

اما زندگی ادامه داره..و ما زنده ایم تا زندگی کنیم..

یکی رفت و یکی موند،یکی برد و یکی باخت،یکی با قسمتش ساخت،یکی رنجید یکی بخشید،یکی از آبروش ترسید،یکی بد شد یکی رد شد،یکی پابند مقصد شد،تو اما باش..

خدا اینجاست...

